

تبرستان

www.tabarestan.info

حسین کامشاد

مترجمان ()، خائنان ()



مته به خشخاش چند کتاب



نشری

حسن کامشاد

مترجمان، خائنان
متنه به خشخاش چند کتاب



کامشاد، حسن، ۱۳۰۴ –	سرشناسه:
متجمان، خاثان مته به خشخاش چند کتاب / حسن کامشاد.	عنوان و پدیدآور:
تهران، نشر نی، ۱۳۸۶	مشخصات نشر:
۱۸۷ ص.	مشخصات ظاهری:
ISBN 964-312-911-X	شابک:
فیبا	پادداشت:
کتابنامه به صورت زیرنویس.	پادداشت:
مقالات‌های فارسی – قرن ۱۴.	موضوع:
ادیبات – مقاله‌ها و خطابه‌ها.	موضوع:
ترجمه – مقاله‌ها و خطابه‌ها.	موضوع:
PIR ۸۱/۸۲۲ م ۲	ردبندی کنگره:
۸۰۰/۶۲ فا ۲۴	ردبندی دیوی:
۸۵.۴۲۹۵۱ م	شماره کتابخانه ملی:

تهرستان
www.tabarestan.info



نشرنی

تهران، خیابان کریم‌خان، بیش مرزاچی شیرازی، شماره ۱۶۵، کد پستی ۱۵۹۷۹۸۵۷۴۱
تلفن: ۰۲ و ۰۸۹۱۳۷۰۱، صندوق پستی ۵۵۶ – ۱۳۱۴۵
www.nashreney.com

دفتر فروش: خیابان دکتر فاطمی، خیابان رهی معیری، شماره ۵۸
تلفن: ۰۹ و ۰۸۸۰۴۶۵۸، فکس: ۰۸۸۰۰۸۲۱۱
کتابفروشی: خیابان کریم‌خان، بیش مرزاچی شیرازی، شماره ۱۶۹
تلفن ۰۸۹۰۱۵۶۱

**متجمان، خاثان
مته به خشخاش چند کتاب
حسن کامشاد**

• چاپ اول ۱۳۸۶ تهران • تعداد ۱۶۵۰ نسخه • لیستوگرافی غزال • چاپ غزال
ISBN 964-312-911-X
شابک X-911-312-964

Printed in Iran

همه حقوق چاپ و نشر برای ناشر محفوظ است

تبرستان
www.tabarestan.info
فهرست مطالب

۷	تاریخچه ترجمه
۷	از بابل تا دیلماج تا مترجم امروزی
۳۱	پیشة پرمخاطره
۴۹	مسئولیت روشنفکران
۵۷	جامعه باز و دشمنان آن
۷۵	توب مرواری
۸۵	یکی بود یکی نبود
۹۵	ملیت و زبان
۹۸	افزایش ها
۹۹	کاستی ها
۱۰۰	ترجمه تحتاللغظی
۱۰۲	بیدقی ها
۱۰۳	برگردان های نادقیق
۱۰۴	دربافت های نادرست
۱۰۵	ترجمه های نارسا
۱۰۹	بریدن شاخ گاو فلسفه به دست توماس آکویناس
۱۱۰	عناد با اعداد

۱۱۱	از قلم افتاده‌ها
۱۱۴	مغاهیم مغایر
۱۱۵	نقل قول‌ها
۱۱۶	سوءتفاهمات
۱۱۷	مطلوب من درآورده‌ی
۱۱۸	ساده‌سازی
۱۲۰	بی‌دقیقی
۱۲۴	غلط‌های زننده
۱۲۷	تکذیب می‌کنم، این کتاب نوشته‌من نیست!
۱۴۳	کتاب... کتاب، این همه کتاب
۱۵۴	شکایت از نوشتار
۱۶۰	کتاب و گفت‌وگو
	به یاد شاهرخ مسکوب
۱۶۹	خاطراتی از شاهرخ

تاریخچه ترجمه
از بابل تا دیلماج تا مترجم امروزی^۱
و خداوند گفت همانا قوم یکی است و جمیع ایشان را یک زبان... والآن هیچ کاری که قصد آن کنند از ایشان ممتنع نخواهد شد. اکنون نازل شویم و زبان ایشان را در آن جا مشوش سازیم تا سخن یکدیگر را نفهمند.»^۲ (سفر پیدایش

۷-۶:۱۱) این قطعه معروف از کتاب پیدایش بیانگر شناخت یکی از ویژگی‌های بارز منطقه خاورمیانه در مقایسه با دو منطقه دیگر تمدن کهن در جهان باستان است. چین اساساً یک زبان کلاسیک، یک دست خط، یک تمدن داشت، همین طور هند قدیم، با اندک تفاوت‌هایی. خاورمیانه دارای تمدن‌های گوناگون نامرتب و زبان‌های متعدد بود و این‌ها، از نخستین ادوار، ارتباط را دشوار می‌ساخت. این مسئله ظاهراً در زمان عهد جدید هم هنوز حل نشده بود و از این‌رو دوباره اشاره به وضعیتی می‌شود که برج بابل پدید آورد و راهکار، در موارد لزوم، همانی بود که مسیحیان «اعجاز زبان» می‌خوانند.

۱. سخنرانی پروفسور برنارد لوئیس (Bernard Lewis) در آکادمی بریتانیا، ۱۹۹۸ مه.

۲. اشاره به اخلاف نوح که خواستند برجی در بابل بسازند که سر به آسمان ساید و خداوند برای این بلندپروازی زبان آنان را تعدد بخشید.

اجازه دهید به ذکر قطعه دیگری بپردازیم: «پس چطور است که همه ما فرد افراد پیام آنان را به زبان خودمان می‌شنویم؟ ما که از پاریتان و مادیان و ایلامیان و اهالی بین‌النهرین و یهودیه و کپدوکیه، در پنطوس و غیره... شرح کارهای بزرگ خدا را به زبان خودمان می‌شنویم.» (اعمال رسولان ۱۱:۲-۸) و باز «آن‌ها با ذکر نام من دیوهای را بیرون خواهند کرد، و به زبان‌های تازه سخن خواهند گفت» (مرقس ۱۶:۱۷). و در جای دیگر «اگر کسی به زبانی ناآشنا سخن گوید، دو یا حداکثر سه نفر بیشتر نباشد، آن هم به نوبت؛ و یکی هم ترجمه کند» (اول قرنیان ۱۴:۲۷).

منصب و پیشه مترجم در این موقع، آشکارا، به خوبی تفهیم شده بود. مترجم - کسی که زبانی را به زبان دیگر برمی‌گرداند، کسی که ارتباط بین اقوام متکلم به زبان‌های مختلف را ممکن می‌سازد - خیلی زود در تاریخ چهره نمود. دوباره سراغ کتاب پیدایش می‌روم: می‌گوید یوسف در مقام مأمور بلندپایه‌ای از مصر با برادرانش که تازه از کنعان رسیده بودند سخن گفت و آن‌ها ندانستند که یوسف حرف‌های آن‌ها را می‌فهمد «زیرا که ترجمانی در میان ایشان بود» (پیدایش ۴۲:۲۳). واژه عبری که به کار رفته است که چندین معنا دارد، از جمله واسطه یا وکیل مدافع یا حتی melitz سفیر. ولی جالب است که برگردان مجاز کتاب مقدس این کلمه را مترجم (از مصری به عبرانی و بر عکس) ترجمه می‌کند و چنان‌چه به یکی از نخستین ترجمه‌های متن عبری به آرامی بنگریم، می‌بینیم که این واژه مترجمان (meturgeman) ترجمه شده است و این شکل اولیه چیزی است که بعدها در انگلیسی dragoman (دیلماج) شد. مترجمان لغتی است بسیار قدیمی. پیشینه آن به زبان آشوری می‌رسد، ragamu در آشوری یعنی صحبت کردن، ریشه لغت rigmu است و اسام فاعل آن تسهیل‌کننده ارتباط معنی می‌دهد.

واژه «مترجمان»، همچنین «ترجمان»، از زبان آرامی به عبری، به عربی، به ترکی، به ایتالیایی، به فرانسوی، به انگلیسی و به بسیاری زبان‌های دیگر راه یافت. در ایتالیایی به شکل turicimanno درآمد، که در ایتالیایی امروزی دیگر

به کار نمی‌رود. در فرانسوی *truchement* و در انگلیسی *dragoman* یا *drogman* شد. لغت عربی ترگوم (اولین ترجمه عهد قدیم) نیز از همین ریشه است.

قدیمی‌ترین بحث ترجمه درباره ترجمه متون مقدس از عبرانی به آرامی است. در برخورد ادیان صاحب کتاب با مسئله ترجمه، تفاوت‌های جالبی به چشم می‌خورد. یهودیان از همان ابتدا بر آن بودند که ترجمه نوشته‌های مقدس جایز است، و تورات عربی به آرامی^۱ سپس به یونانی و به سایر زبان‌ها، به ویژه به عربی-عربی [عربی که به خط عربی نوشته شود]، عربی-فارسی و البته عربی-آلمانی، که بیشتر ییدیش خوانده می‌شود، برگردانده شد.

در نظر مسیحیان، ترجمه انجیل نه تنها جایز بلکه واجب است و برخی از ترجمه‌ها خود تقدس دارند. از جمله ترجمه لاتینی کتاب مقدس، به نام وولگات^۲، ترجمه سریانی، ترجمه حبشه، و نیز می‌توان گفت، ترجمه آلمانی لوتر و ترجمه انگلیسی مشهور به متن کینگ جیمز. در حقیقت مشهور است – و بعيد هم به نظر نمی‌رسد – که بخش‌هایی از عهد جدید یونانی خود ترجمه از متن قدیمی‌تری، احتمالاً به زبان آرامی است.

موقع مسلمانان از سوی دیگر کاملاً متفاوت است؛ ترجمه قرآن نه تنها تشویق نمی‌شود، بلکه مشخصاً قدغن شده است. قرآن کتاب آسمانی، غیرقابل تقليد، خلقت ناپذیر و جاودانی است، و ترجمه آن عملی گستاخانه و بی‌اعتنایی به مقدسات به شمار می‌رود. از قرآن البته ترجمه‌هایی شده است. اکثر مسلمانان امروزی عربی نمی‌فهمند و کلام الهی می‌باید به نحوی به آن‌ها افاده شود. این کار به صورت تفسیر انجام می‌پذیرد. از این‌رو ترجمه‌ای از قرآن که منزلت وولگات یا ترجمه هفتادی^۳ – کهنه‌ترین ترجمه یونانی – یا ترگوم

1. Yiddish

2. Vulgate

3. *Septuaginta*

را داشته باشد، قطعاً وجود ندارد و در خور ملاحظه است که قرآن خود در چندین جا به این حقیقت اشاره می‌کند که به عربی نازل شده است؛ حال آنکه در تورات و انجیل از عربی بودن آن خبری نیست. بر عکس، واژه عربی – به معنای یک زبان و نه کاربرد آن به مفهوم نوعی مشخصه قومی – در تورات عبرانی نیامده و زبان اسرائیلیان قدیم در آن جا معمولاً زبان یهود (ن.ک.: دوم پادشاهان ۲۶:۱۸ مقایسه کنید با اشعياء ۳۶:۱۱؛ نجمیا ۱۳:۲۴؛ دوم تواریخ ایام ۳۲:۱۸) یا زبان کنعان (اشعياء ۱۹:۱۸) خوانده شده است.

بحث امروز من نه درباره ترجمه متون مقدس، بلکه بیشتر مربوط به ترجمه برای مقاصد عملی تری از قبیل حکومت، دیپلماسی، تجارت، جنگ و امثالهم است. در این موارد نیز پاره‌ای نمونه‌های بسیار کهن داریم. در قطعه‌ای در کتاب إشتر می‌خوانیم که در امپراتوری ایران کاتبان به امر پادشاه نامه به «يهوديان و حاكمان و واليان و رؤسائي ولايات يعني صد و بيست و هفت ولايت که از هند تا حبس بود نوشتند و به هر ولايت به خط آن و به هر قوم به زيان آن» (استر ۸:۹). کاری سترگ، ترجمه یک فرمان همایونی به احیاناً ۱۲۷ زبان تا فرمان زمامدار در سراسر قلمرو امپراتوری از هند تا حبس دریافت شود.

کار ترجمه را چه کسی انجام می‌داد؟ و این امر چگونه به وقوع می‌پیوست؟ مدرکی در دست داریم که به اصطلاح مو لای درزش نمی‌رود و آن سنگ‌نوشته‌هایی است که نشان می‌دهد فرمانروایان امپراتوری‌های چندملیتی شایق بودند احکام و فرمان‌های شان حتماً فهمیده شود؛ بدین سبب کتیبه‌ها را دوزبانه و سه‌زبانه می‌نگاشتند که مشهورترین آن‌ها البته کتیبه بیستون در ایران و لوح روزتا متعلق به مصر، اکنون در موزه بریتانیا، است. در این سنگ‌نوشته‌ها متنی واحد به زبان‌های مختلف درج شده است تا عناصر گوناگون جمعیت آن را بفهمند.

ترجمه مترجم می‌خواهد، کسی که هر دو زبان را بداند، تا متن اصلی را دریابد و بتواند آن را در زبان مورد نظر ابراز کند. پلینی مهین، نویسنده و

طبیعی دان رومی می‌گوید که مردمان قفقاز به زیان‌های گوناگون صحبت می‌کردند، به حدی که رومی‌ها برای مراوده با شاهان و شاهزادگان قفقازی ۱۳۰ مترجم^۱ مختلف لازم داشتند – که حتی از امپراتوری ایران هم فزون‌تر بود.^۲

نویسنده دیگری از دوران باستان، پلوتارک، می‌نویسد که کلثوپاترا، ضمن بسیاری خصایل دیگر، زبان‌دان قابلی بود: «و همچون سازی با زه‌های زیاد، می‌توانست به هر زبانی که بخواهد بی‌درنگ ادای کلام کند، به نحوی که در گفت‌و‌گو با اجنبیان به ندرت به مترجم نیاز داشت و پاسخ بیشتر آن‌ها را – چه حبسی چه تروگلودیتی، چه عبری، چه عربی، چه سوری، چه مادی، چه پارتی – بدون کمک دیگری، خود مستقیماً می‌داد.»^۳

یکی از نخستین روایت‌هایی که از ارتباط‌های سیاسی قرون وسطاً به دست مارسیده از وقایع نگاری عرب به نام اوحدی است: او می‌نویسد که شاهزاده خانمی اروپایی، برثا دختر لوثر ملکه فرنجه [فرنگستان] و سرزمین‌های تحت‌الحمایه، در سال ۲۹۳ هجری (۹۰۶ میلادی) هدیه و نامه‌ای برای المکتفی بالله خلیفه عباسی فرستاد. پیام دیگری هم در مراسلات بود، که در نامه نیامده بود، و خطاب به شخص خلیفه بود. به گفته مورخ عرب، نامه بر پارچه ابریشم سفید نوشته شده بود (به خطی شبیه خط یونانی اما سرراست‌تر) (لابد خط لاتین بود: ملکه‌ای از ایتالیا حتماً به لاتینی می‌نویسد). اوحدی می‌گوید پیام درخواست ازدواج و دوستی با خلیفه بود – که غریب می‌نماید، و چه بسا که در ترجمه خطایی روی داده باشد.^۴

پیام لاتینی را چگونه می‌خوانند؟ در بغداد قرن دهم کجا کسی پیدا

1. interpres

2. Pliny, *Natural History*, vi, 5.

3. Plutareh, Lives, ix, Anthony, 27:4, (1920), p. 1970.

4. Ed. M. Hamidullah in Embassy of Queen Bertha to Caliph al-Muktafi billah in Baghdad 2q3/qo6.

Journal of the Pakistan Historical Society, 1 (1953), 272-300.

می شد که بتواند لاتین بخواند؟ به گفته اوحدی همه جا دنبال چنین کسی گشتنند، و بالاخره در دکه پارچه فروشی غلامی فرنگی یافتند که می توانست «نوشتة آن قوم را بخواند». وی را به حضور خلیفه بردند و او نامه را از لاتینی به یونانی ترجمه کرد. سپس سراغ چنین ابن اسحق مترجم نامدار متون علمی رفتند و اسحق آن را از یونانی به عربی برگرداند.

بدیهی است که این سفارت چیزی به بار نیاورد، نه پیوندی و نه موذّتی. ولی نمونه اولیه جالبی است از روشی که بعدها بسیار باب شد، یعنی ترجمۀ دولپله؛ ترجمۀ از طریق یک زبان واسطه. این روش در اواخر قرون وسطاً بسیار عمومیت یافت و دلیل آن پذیرش روزافزون زبان خاصی به عنوان زبان میانجی دیپلماسی و بازرگانی بود. در این دوران، زبان ایتالیایی در حوزۀ مدیترانه این نقش را ایفا می کرد و تا اوایل قرن نوزدهم مستعمل ترین زبان اروپایی در این منطقه باقی ماند. برای مثال، ارتباط‌های انگلیسی‌ها و ترک‌ها از طریق ایتالیایی بود. یک انگلیسی که می خواست چیزی به یک مأمور ترک بگوید مطلب خود را به کسی می گفت، وی آن را به ایتالیایی برمی گرداند و بعد شخص دیگری آن را از ایتالیایی به ترکی ترجمه می کرد. پاسخ هم به همین نهج برمی گشت.

بحث اصلی من در این گفتار تماس و مراوده میان دو تمدن بزرگ مدیترانه‌ای - تمدن مسیحی و تمدن اسلامی - از طریق مترجمان و دیلماج‌ها است. شاید بی‌جا نباشد که ابتدا به یکی چند تفاوت آشکار بین این دو فرهنگ اشاره کنم. نیاز به آموختن زبان‌های خارجی از دیرباز نزد مسیحیان احساس شده بود. مسیحیان زبان بومی شان هرچه بود اگر می خواستند فاضل و تحصیلکرده به شمار روند می بایست دو زبان باستانی - لاتینی و یونانی - و اگر می خواستند متون مقدس شان را به زبان اصلی بخوانند دو زبان دیگر - عبرانی و آرامی - بیاموزند. از این گذشته خودشان هم به زبان‌های متعدد صحبت می کردند: رسیدالدین فضل الله، مورخ ایرانی قرن چهاردهم، با شگفتی می نویسد که «فرنگان بیست و پنج لغت سخن

می‌گویند و هیچ طایفه زبان طایفه دیگر فهم نکند».^۱

در ۱۴۹۲ میلادی، سالی که برای رویدادهای دیگر هم شهرت دارد، انتونیو دنریخا^۲، اومانیست اسپانیایی، دستور زبانی برای کاستیلیایی انتشار داد. این، تا آن جا که من خبر دارم، نخستین باری است که کسی زبان محاوره‌ای را جدی گرفت. وی سعی کرد قواعدی وضع کند، و جریانی بنا نهاد که گویش کاستیلیایی به مرور زبان اسپانیولی شد. دیری نپایید که ایتالیایی، فرانسوی، انگلیسی، آلمانی و دیگر زبان‌های بومی اروپا نیز صورت مکتوب پیدا کردند و دارای قواعد و م Alla دستور و حتی فرهنگ لفت شدند. وضعیت در سوی مسلمانان کاملاً دگرگون بود. زبان‌های متعدد باستانی آن‌جا یا از بین رفت یا بی‌اهمیت گردید،^۳ و هرگاه چیزی از آن‌ها بر جا ماند به صورت مکتوب در متون و مناسک مذهبی بود. پس از گسترش اسلام، تنها زبان عربی مهم شمرده می‌شد. این زبان قرآن، نوشته‌های کلاسیک، تجارت، حکومت، علوم بود و با آن‌که، همانند لاتین در غرب، شماری زبان محلی از آن برآمد، هیچ‌یک این‌ها، همانند فرانسوی، اسپانیایی، ایتالیایی یا پرتغالی، زبان مستقلی نشد. این زبان‌ها در محاوره به کار می‌رفتند، ولی هرگز صورت رسمی یا مضبوط نیافتدند. یک زبان تمامی نیازها را برمی‌آورد، و بنابراین احتیاجی به آموختن زبان دیگر نبود. مسلمان عرب‌زبان، برای چه زحمت فراگرفتن زبان‌های کفار و وحشیان خارج مرزهای دیار اسلام را به خود دهد؟ عربی همه احتیاجات او را فراهم می‌کرد، و اگر کسی را با او سخنی است، او برود عربی یاد بگیرد. آیا این عیناً حالتی نیست که امروزه در بخش‌هایی از جهان انگلیسی‌زبان به چشم می‌خورد؟

اندکی بعد، ابتدا یک زبان (فارسی) سپس زبان دیگری (ترکی) به عربی

1. Histoire des Franks, ed. trans kjahn. (Lieden 951) p. 11 of 1 Persian text.

نویسنده‌ای ایرانی می‌افزاید: «تنهای چیز مشترک آن‌ها اعداد و حروف الفبا است».

2. Antonio de Nebrija

3. زبان فارسی دری که از دوران ساسانی وجود داشت البته شامل این تعمیم نمی‌شود..م.

افزوده شد. اما در خاورمیانه اسلامی و در شمال افریقا زبان دیگری جز عربی نبود. هرچه بود حداکثر گویش‌های محلی بود. نویسنده عربی در قرون وسطاً (احتمالاً در قرن دهم) می‌گوید: «زبان کامل، زبان عربی است و کمال بلاغت، سخنوری اعراب است، بقیه ناقص‌اند. زبان عربی در میان سایر زبان‌ها همچون اندام انسان در میان حیوانات است. همان‌گونه که آدم به منزله صورت نهایی موجودات پدید آمد، زبان عربی هم غایت کمال زبان بشری و هنر نویسنده‌گی است، و پس از آن دیگر خبری نیست».^۱ پیشگویی شگرفی است از مفهوم آتی نظریه تکامل!

با این همه، ارتباط در بازارگانی، در جنگ و در پاره‌ای امور دیگر اجتناب ناپذیر بود. از همان اوان، و به‌ویژه در زمان جنگ‌های صلیبی و بعد، اشارات زیادی به مترجم – بیشتر مترجمان حرفه‌ای که در عربی ترجمان نامیده شدند – وجود دارد. همین واژه، همان‌طور که گفت، به شماری از زبان‌های غربی هم راه یافت.

مترجمان چه کسانی بودند؟ آدمی برای چه در صدد برمی‌آید زبان بیگانه، زبان قوم دیگری را بیاموزد و آن‌چنان بیاموزد که بتواند مطالب معمولاً بسیار پیچیده را بفهمد و ترجمه کند؟ واضح‌ترین و معمول‌ترین دلیل فراگرفتن یک زبان این است که زبان خداوندگار شما است، و عقل، مصلحت، سود یا ضرورت اقتضا می‌کند که زبان خداوندگار خود را بدانید. واژه «خداوندگار» را به معنایی مختلف به کار می‌برم: برده، زبان خداوندگار، یعنی مالک خود را می‌آموزد تا بتواند کارش را انجام دهد، اوامرش را دریابد، و زنده بماند. ارباب که زبان برده نمی‌آموزد! این در مورد خداوندگار به معنای فرمانروانیز صادق است: رعایا باید زبان فرمانروایان‌شان را یاد گیرد. در هند بритانیا، هندی‌ها انگلیسی آموختند، ولی کم‌تر فرد انگلیسی دنبال فراگرفتن زبان‌های هندی رفت و اگر هم رفت غالباً درست یاد نگرفت. همین وضعیت در شمال

افریقا در دوران حکومت فرانسه و در امپراتوری‌های دیگری که دامن گستردند دیده می‌شود. بسیاری از مردم آسیای میانه روسی می‌دانند، محدودی از روس‌ها، حتی روس‌های هم منطقه، زبان‌های محلی را می‌فهمند. در مفهوم سوم خداوندگار، خداوندگار به معنای آموزگار، نوآموز به پاره‌ای از تمدن‌های باستان، برخی فرهنگ‌های دیگر، شأن و مقام کلاسیک می‌دهد. یونان و روم نمونه بارز هر دو مورد است. رومی‌ها یونانی آموختند چون یونانی زبان کلاسیک آن‌ها، زبان علم و فلسفه ^{تو پیشان} پیشان بیهترین ادبیاتی که می‌شناختند بود. یونانی‌ها مالاً لاتین آموختند، چون رومیان یونان را گرفتند و بر آن‌جا فرمان راندند.

گروه دیگری که واجب و مناسب می‌بینند یک زبان خارجی یاد بگیرند پناهندگان‌اند؛ کسانی که از دنیا بی‌بهانه به دنیای دیگر می‌گریزند. شمار قابل توجهی پناهندگان در قرون وسطا و اوایل عصر جدید از اروپای مسیحی به سرزمین‌های اسلامی گریختند. در آن روزگار به ندرت کسی به جهت مخالف می‌رفت. در میان پناهندگان اروپایی جمع کثیری یهودی بود، به ویژه پس از اخراج این جماعت از اسپانیا در ۱۴۹۲. برخی از اینان ترکی آموختند و در امپراتوری عثمانی در امور گوناگون به کار گرفته شدند.

گروه چشمگیری از این تازهواردان دین خود را تغییر دادند و زندگی جدیدی آغاز کردند. این‌ها را مسیحیان مرتد و مسلمانان مهتدی – یعنی کسی که به راه راست هدایت شده – می‌خوانند. تعداد زیادی مسیحی – بگوییم ماجراجو – هم از نقاط مختلف اروپا به دیار اسلام رفتند و مهارت‌های سودمند نظامی، تجاری، فنی و نیز زبانی، که در آن‌جا خواهان فراوان داشت، با خود برdenد.

این گروه‌ها – بردها، پناهندگان، مرتدان – همه از خارج می‌آمدند. ولی افرادی هم از داخل بودند، مثلاً اسیران جنگی، البته نه چندان زیاد. ولی مسلمانانی را می‌شناسیم که به اسارت این یا آن دولت مسیحی درآمدند و سالیانی در سرزمین‌های مسیحی به سر برdenد و سپس یا گریختند یا با

پرداخت پول آزاد شدند، و به وطن خود بازگشتند. این‌ها از نظری بسیار نویمیدکننده‌اند. محدودی از آن‌ها چیزی درباره تجربیاتش نوشته و کمتر کسی از آن‌ها ظاهراً در بازگشت به وطن نقشی در امور داشت. بازگانانی هم به خارج آمد و شد می‌کردند؛ ولی این‌ها از قرار معلوم معمولاً^۱ غیرمسلمان – تبعه مسیحی و یهودی دولت‌های اسلامی – بودند و کمتر نوشته‌ای از خود باقی گذاشته‌اند.

فزون بر این‌ها دریانوردان هم بودند. شاهزاده جم، برادر سلطان محمد دوم، به فرنگ گریخت و مدتی میهمان فرمانروایان مختلف اروپا بود، و دولت عثمانی طبعاً نگران که وی در آن‌جا چه می‌کند و چه توطئه‌ای با دشمنان امپراتوری می‌چیند. پس جاسوسی به فرانسه و ایتالیا فرستادند تا شاهزاده را تحت نظر گیرد و فعالیت‌های او را گزارش دهد. ولی چه کسی را می‌توان فرستاد که راحت بتواند به فرانسه و ایتالیا رفت و آمد کند؟ پس یک ناخدای کشتی برگزیدند که اروپا را می‌شناخت و ظاهراً تبحر زبانی کافی داشت، البته نه نظیر فردی بومی، ولی آنقدر که به اصطلاح روی پای خود بایستد، و به عنوان ناخدای کشتی خبر بدده و بگیرد.^۲ پدر روحانی تودرینی^۳ و نیزی، که در اواخر قرن هجدهم از مدرسه دریایی عثمانی دیدن کرد، می‌گوید که همه آموزگاران خارجی، فرنگیانی بودند که ترکی می‌دانستند، ولی او یک مسلمان، یک ملوان الجزیره‌ای پیدا کرد که ایتالیایی حرف می‌زد و به وی یاری رساند.^۴ این قبیل افراد زیاد نبودند، اما اهمیت داشتند. واژگان بیگانه در ترکی عثمانی یادگار آن‌ها است. مع الوصف کلمات عاریه اروپایی تا اوایل قرن نوزدهم، و هجوم بی‌لجام افکار و اشیای جدید، و الفاظ تسمیه آن‌ها، محدود و اکثرآ ایتالیایی و اصطلاحات دریایی بود.

1. V. L. Menage, 'The Mission of an Ottoman Agent in France in 1486', in *Journal of the Royal Asiatic Society* (1965), pp. 112-320.

2. Toderini

3. G. Toderini, *Letteratura turchesca* (Venice, 1787), Vol. 1, p. 177.

چشم‌گیرترین کسانی که به خارج آمد و شد می‌کردند مسیحیان بودند. خانواده‌های ثروتمند عیسوی از قرن هفدهم شروع به فرستادن پسران (البته نه دختران) خود به اروپا، بیشتر به ایتالیا، برای تحصیل در دانشگاه‌ها کردند. این‌ها معمولاً با سواد نسبتاً کافی، دست‌کم در یک زبان اروپایی با مهارت‌های مفید دیگر به ترکیه بازگشتند و نقش آن‌ها در اداره امور به تدریج فزونی یافت و درنتیجه جانشین یهودیان شدند. یهودیان در قرن چهاردهم، و به ویژه در قرن پانزدهم و شانزدهم، به عثمانی آمده بودند و به خاطر زبان‌دانی و شناختی که از ممالک داشتند مدتی مدید به دره خوردند. ولی سودمندی آن‌ها از دست رفت؛ چون افراد جدیدی در پی نیامدند، و نسل دوم یهودیان زاده‌ترکیه، فاقد دانش و مهارت‌هایی بود که پدران‌شان از اروپا آورده بودند. جای این‌ها را یونانیان، و به نسبت کم‌تری ارمنیان، گرفتند که به خارج می‌رفتند و بر می‌گشتند و نقش پیشین یهودیان را در بلاد عثمانی بازی می‌کردند.

این نقش چه بود؟ مترجمان را چه کسی استخدام می‌کرد؟ اطلاعات پراکنده‌ای که در دست داریم حاکی است که آن‌ها در امور مختلف، حتی در سطوح پایین، به کار گرفته می‌شدند. در سطح منطقه‌ای هم گاه به وجود آن‌ها نیاز بود. ولی حکومت امپراتوری برای کارهای عملی از جمله جمع‌آوری مالیات و حفظ نظم محتاج کسانی بود که زبان محلی می‌دانستند. بدین‌منظور، معمولاً از اهالی محل استفاده می‌شد.

يهودیان به ویژه در امور گمرکی، که آشنایی آن‌ها با اوضاع و زبان‌های اروپا مفید بود، خدمت می‌کردند. یهودیانی که از اروپا به عثمانی آمده بودند اسپانیایی و اغلب ایتالیایی نیز می‌دانستند. برای نمونه مقدار زیادی رسید گمرکی به زبان ایتالیایی و الفبای عبری در بایگانی‌های ونیز وجود دارد. رسید گمرکی را دریافت‌کننده به مأمور گمرکی دیگری نشان می‌داد، و اگر مأمور گمرکی دیگر هم احتمالاً یهودی است، چه بهتر که رسیدهای گمرکی به حروف عبری نوشته شود. در آرشیوهای ونیز جعبه‌های متعددی از

رسیدهای گمرکی وجود دارد که یهودیان صفاردی مستخدم عثمانی به تجار و نیزی داده‌اند.

مترجم‌های مهم‌تری، در سطح حکومتی، در گفت‌وگوهای دولت عثمانی و سفارتخانه‌های مختلف اروپایی شرکت می‌جستند. این دوره‌ای است که پدیده‌ای جدید، یعنی سفارتخانه‌های ساکن پیوسته سرگرم دیپلماسی، پیدا شدند. رسم قدیم آن بود که دولت‌ها هر گاه حرفی با هم داشتند سفیری می‌فرستادند، سفیر حرفش را می‌زد، و به وظیش بازمی‌گشت. اندیشهٔ سفیر مقیم دائمی و تداوم دیپلماسی در پایان قرون وسطاً و آغاز عصر نو پدید آمد و دولت‌های اروپایی - و نیزی‌ها، جتوایی‌ها، فرانسوی‌ها، انگلیسی‌ها و سایرین - یکی پس از دیگری برای مذاکره در مورد مسائل فیما بین - البته در درجهٔ اول تجارت - در استانبول سفارتخانه دایر کردند.

این گفت‌وگوها چگونه صورت می‌گرفت؟ نه مأموران عثمانی انگلیسی، فرانسوی، ایتالیایی و یا زیان دیگر فرنگی می‌دانستند نه غربی‌ها زیان ترکی. ارتباط و مراوده ابتدا از طریق یک و سپس دو گروه واسطه صورت می‌گرفت - باب عالی (دیوان وزیر اعظم عثمانی) و سفارتخانه‌ها هر کدام خود حقوق و مواجه مترجمان استخدامی خود را می‌پرداختند.

نخستین دیلماج‌های باب عالی که ما درباره‌شان اطلاعاتی داریم ظاهرآ همان از دین برگشتگان مسیحی، یا از دید مسلمانان مهتدی‌ها بودند که اکثراً از حواشی امپراتوری، از مجارستان، لهستان، آلمان و ایتالیا، می‌آمدند. یونانی‌ها که البته خود تبعه عثمانی بودند رفته‌رفته جای این‌ها نشستند. شماری یهودی نیز در میان مترجمان اولیه دیده می‌شود، ولی نه در مقامات بالا. بیشتر مشاغل یهودیان را افراد اروپا تحصیل کرده طبقه اعیان یونانیان استانبول از دست آن‌ها گرفتند. این گروه به مرور به فناریان مشهور شدند، چون بیشترشان در محلهٔ فنار استانبول که دفتر اسقف اعظم یونان در آن جا بود می‌زیستند. این خانواده‌ها، پشت اندر پشت، پسران‌شان را به ایتالیا فرستادند، و آن‌ها از دانشگاه‌های آن‌جا فارغ‌التحصیل شدند و با شناخت

مبسوط از اوضاع ایتالیا و اروپا بازگشتند و نسل‌های بسیاری پیوسته صادقانه و به نحو مؤثر به باب عالی خدمت کردند. نخستین کسی از اینان که لقب دیلماج اعظم یافت، شخصی بود به نام پنایوتیس نیکوسیاس^۱ که توسط حامی‌اش، احمد‌پاشا کوپراواغلو، در ۱۶۶۱، به این سمت منصوب شد. جانشین او پژوهشکی به نام الکساندر ما روکردادو^۲ مؤسس خاندان بزرگی از دیلماج‌ها، بود.

سفیران اروپایی به چه کسی اعتماد می‌کردند؟ اتكای آن‌ها عموماً به گروه دیگری بود، که لوانتی‌ها^۳ خوانده می‌شدند. واژه رئشة ایتالیایی دارد و به معنای طلوع خورشید است؛ از این‌رو اهالی منطقه را مُؤدبانه «مردم شرق طالع»^۴ می‌نامند. اهالی مغرب زمین هم گاه مردم غروب آفتاب^۵ خوانده می‌شوند، ولی رفتاره لفظ لوانتی نوعی دشنام شد؛ یعنی کسی که به ظاهر فرنگی است ولی در واقع نیست. کسی که لفاف نازکی از راه و رسم زندگی و آموزش اروپایی به خود پیچیده اما در حقیقت اهل محل است؛ متنها فرهنگ پروپیمان محلی ندارد. ترک‌ها این افراد را فرنگی آب شیرین^۶ می‌نامیدند، در مقابل اصیل‌النسب‌ها که فرنگیان آب سورند.

«لوانتی‌ها» چندین قرن دوام آوردند. اکثر آن‌ها کاتولیک بودند و ایتالیایی می‌دانستند. بسیاری ظاهراً اصل و نسب ایتالیایی داشتند، ولیکن آزادانه با یونانیان، به‌ویژه یونانیان کاتولیک، ازدواج کردند و جامعه‌ای کمایش خودگردان و خودکفا نه تنها در پایتحت عثمانی بلکه در بسیاری از ایالات عثمانی، در جاهایی که سفارتخانه و کنسولگری و دوایر تجاری وغیره بود و احتیاج به دیلماج داشت، تشکیل دادند. سفارتخانه‌ها و کنسولگری‌ها برای انجام امور خود تا حدی زیاد متکی به این افراد بودند.

شکایت از لوانتی‌ها تقریباً از همان ابتدا مرتب در استناد سیاسی

1. Panayotis Nicosias

2. Alexander Marrokordato

3. Levantines

4. levantini

5. Ponentini

6. tatli su frengi

دولت‌های اروپایی دیده می‌شود. مترجمان اغلب متهم به عدم صلاحیت می‌شوند، چه وانمود می‌کنند که ترکی خوب می‌دانند ولی نمی‌دانند. این شکایت به طور کلی موجه نمی‌نماید. شاید کسانی در میان آنان بودند که نمی‌توانستند وظیفه‌شان را درست انجام دهند، اما آن‌ها روی هم رفته جمع نسبتاً لایقی به نظر می‌رسند.

شکایت جدی‌تر ناسپاسی و عهدشکنی لوانتی‌ها است، اتهام این‌که به فکر سود خویش‌اند، به هر که پول بیش‌تر دهد خدمت می‌کنند؛ و این‌که نوعی دار و دسته همبسته مستقل دیلماج لوانتی‌تشکیل داده‌اند که به هیچ‌کس وفاداری واقعی ندارد. داستان‌های وحشتناک زیادی از زبان سفیران در باب دیلماج‌ها و فروش اسرار به سفارتخانه دیگر یا تبادل اطلاعات محترمانه با همکاران گفته شده است. دیلماج‌ها غالباً خویشاوند بودند، و لذا بعید نبود که دیلماج سفارت انگلیس، پسرعموی دیلماج سفارت فرانسه باشد. در زمان رقابت شدید انگلیس و فرانسه، دو عموزاده امکانات جالب پیدا می‌کردند.

شکایت مکرر دیگر – و این یکی مستند و موجه – آن بود که دیلماج‌ها می‌ترسند، به حدی که نمی‌توانند کارشان را درست انجام دهند. فراموش نشود که این‌ها انگلیسی یا فرانسوی یا اتریشی نبودند، اهل محل بودند و در ترکیه می‌زیستند. شهروند به مفهوم امروزی نبودند (اصلاً در آن زمان شهروند مفهومی نداشت) خود و خانواده‌شان تابع سلطان عثمانی و کاملاً اسیر وی بودند. مقام و منصب سیاسی هم نداشتند (نه این‌که عثمانی‌ها در اوج قدرت‌شان به مقام سیاسی وقوعی می‌گذاشتند، با این حال احترام این مقامات را معمولاً نگه می‌داشتند). به هر صورت، دیلماج‌های لوانتی، تا واپسین مراحل، دیپلمات شمرده نمی‌شدند، و سفارتخانه‌ها همه می‌دانستند که آن‌ها از مراجع ترک چنان در هراس‌اند که ممکن نیست پیام ناگواری را صادقانه ارائه کنند. بدین ترتیب، فی‌المثل وقتی سفير انگلستان یا فرانسه یا اتریش می‌خواست پیام حادی به اولیای امور بدهد، در عمل، حدت آن

یکسره از بین می‌رفت. پیغام شدیداللحن هنگام ابلاغ به رئیس افندی یا هر مقام دیگر عثمانی که دیلماج با او رو به رو بود به شکل استغاثه متواضعی درمی‌آمد.

به عنوان نمونه سبک دیلماج‌ها می‌توانم مثالی نقل کنم. مردی به نام عیده یا عیدا، که دیلماج کنسولگری انگلستان در حلب بود، و برای کمپانی لوانت و کنسولگری کار می‌کرد – و از اسمش گمان می‌رود که مسیحی سوری باشد – به دلایلی که خیلی روشن نیست به دردرسی می‌افتد و در قلعه شهر زندانی می‌شود. از سفیر انگلیس کمک می‌خواهد و سفیر به باری اش بر می‌خizد و بالاخره عیده را آزاد می‌کند. ولی دیلماج برای احتیاط عریضه‌ای از زندان قلعه برای سرکرده یعنی چری‌ها، بلندپایه‌ترین افسر نظامی ترکیه، می‌نویسد: یک تکه از این نامه کافی است که حال و هوای این‌گونه استناد را ارائه دهد.

«این عریضه دیلماج است به امیر یعنی چری‌ها: سر تسلیم فرو آورده، در کمال خضوع و خشوع و تواضع، پیشانی بندگی به خاک پای مکرم ولی نعمت توانا و بزرگوار و بنده نواز و پر شفقت و بخشندام می‌سایم. سرور مکرم و سخاوتمند من، آرزومندم که پروردگار قادر متعال شفاده‌هنده کلیه دردها وجود مبارک را در نهایت سلامت و سعادت و مصون از ناملایمات و مصائب روزگار نگه داشته، ایام عمر و قدرت و شوکت سرکار را مستدام دارد و سایه رحم و شفقت تان را بر سر این غلام تداوم بخشد...»^۱

عریضه مقدار زیادی بدین منوال پیش می‌رود. اگر دیلماج‌ها هر دفعه به همین ترتیب مأموران عالی رتبه عثمانی را مخاطب قرار می‌دادند، می‌توان نگرانی خاص دیلمات‌های اروپایی را به چگونگی انتقال کلمات – نوشته یا گفته – شان به مخاطبان عثمانی دریافت.

سیر جیمز پورتر^۲، سفیر انگلستان در نیمه قرن هجدهم، با تأسف

1. Document in the Public Record office. S. P. 102162.

2. Sir James Porter

می نویسد که سفیران «ناچارند به دیگران اعتماد ورزند که افکار و احساسات آنان را به این وزیران ناشناس انتقال دهند؛ یا، از این بدتر، ناگزیرند دست به قلم شوند، که وزارتخانه ترک چنان‌چه تصادفاً از طرف خوش نیاید هیچ‌گاه جوابی نمی‌دهد. از این رو سردرگمی بزرگی برای سفرای غیرپیش می‌آید، چون هرگاه اسرا را با مترجمان در میان گذارند، مترجمانی که با عائله فراوان و مواجب ناچیز به سر می‌برند و عادت به تجمل شرقی دارند و مقاومت در برابر وسوسه پول اهدایی دیگران، برایشان دشوار است [سرجیمز بسیار ملاحظه کار است که مطلب را بدین صورت نقل می‌کند] و از ملاحظات مالی هم که بگذریم، اینان اغلب صرفاً از روی نخوت شایق‌اند اسرا را که به آن‌ها سپرده شده دریابند [یعنی لو دهنده] تا اهمیت خود را بنمایانند.»^۱

این امر مایه نگرانی خطیر شد، و برای رفع آن راه حل‌های گوناگون اندیشیدند. به مرور زمان این شیوه کار در هر دو طرف درهم شکست. به کارگیری لوانتی‌ها توسط سفارتخانه‌ها و به کارگیری یونانیان فناری توسط باب عالی، به طرق مختلف و به علل مختلف از بین رفت.

بیشتر دولت‌های اروپایی، دیر یا زود، بر آن شدند که دیگر نمی‌توانند به این افراد تکیه کنند، و چاره‌ای نیست جز این‌که افراد خود را آموزش دهند. پس جوانان انگلیسی، فرانسوی، اتریشی، روسی – این‌ها چهار دولت عمده‌ای بودند که از این حیث مشکل داشتند – مأموریت یافتند زبان بیاموزند – داستان چند و چون این اهتمام، جالب است تا آن‌که سرانجام، موفقیت – تا اندازه‌ای – به دست آمد. فرانسوی‌ها با نوعی کارآموز زبان^۲ به این امر پرداختند. این‌ها را پس از آموزشی مقدماتی در یکی از زبان‌های خاورمیانه در خود فرانسه، به محل می‌فرستادند و در سفارت آن‌کشور در

1. *Observations on the Religion, Law, Goverment and Manners of the Turks* (1771),

p. 211.

2. les jeunedelangue

سمتی که امروزه، گمان کنم، کارورز (آترن) می‌خوانیم خدمت می‌کردند. اتریشی‌ها در مرحله‌ای اصرار داشتند که حتی خود سفیرشان هم ترکی صحبت کند. روس‌ها، به گواهی ادلفوس سلید^۱، یکی از بهترین ناظران انگلیسی، روش بسیار ساده‌تری به کار می‌بستند؛ هر وقت چیزی می‌خواستند، می‌گفتند «چنین کن و گرنه جنگ اعلام می‌کنم» و این از قرار معلوم معمولاً کارساز بود.^۲

رویه قدیم در قرن نوزدهم رو به اضمحلال گذاشت، هر چند تا مدت‌ها در قرن بیستم نیز دوام آورد، و دیلماج‌های جوان انگلیسی و لوانتی چندی دوشادوش هم خدمت کردند، و طبعاً روابط زیاد خوبی هم با یکدیگر نداشتند. پایان کار دیلماج‌های لوانتی در حکومت عثمانی با جنگ استقلال یونان فرا رسید. آخرین دیلماج اعظم، ستا وراکی اریستارچی^۳، به اتهام تبانی با شورشیان در ۱۸۲۱ به دار آویخته شد. من نمی‌دانم که سوءظن به او درست بود یا نه؛ به نظر بعید می‌رسد. خانواده‌های دیوان‌سالار فناری همدلی چندانی با شورشی‌ها نداشتند؛ این‌ها از دیرباز وابسته به دولت عثمانی بودند و وابستگی آن‌ها حتی پس از این رویدادها نیز ادامه یافت. در واقع مدتی بعد، در ۱۸۴۰، نخستین سفیر عثمانی به آتن مستقل، یک یونانی فناری، کستاکی موسورس^۴، بود که بعدها سفیر عثمانی در لندن هم شد.

ولی دیگر درست به نظر نمی‌رسید که مقامی چنان حساس، در رشتہ تازه اهمیت یافته سیاست خارجی، به فردی نامسلمان سپرده شود. تغییر عمدت‌های در رابطه امپراتوری عثمانی و جهان غرب پدید آمده بود. در موازنۀ جدید قوا، عثمانی‌ها دیگر نمی‌توانستند تفر عن بی‌دغدغه و بی‌اعتباً تحقیرآمیزشان را نسبت به مردمان وحشی اروپا و زبان‌های مضحك آن‌ها همچنان ادامه دهند. اکنون لازم بود زبان یاموزند. بعد از اعدام دیلماج اعظم،

1. Adolphus Slade

2. Adolphus Slade, *Records of Travels in Turkey, Greece, etc.*

3. StaVraki Aristarchi

4. Kostaki Musurus

اریستارچی – به گفته مورخان معاصر ترک – کارها در دفتر او به کل مختل شد؛ اوراق و اسناد روی هم انباشت و کسی نبود که بتواند آنها را بخواند. پس سر استاد مدرسهٔ دریانوری را – یهودی اسلام آورده‌ای که چندین زبان اروپایی می‌دانست – آوردند و وی مدتی در این سمت خدمت کرد.

با افزایش اهمیت مناسبات با کشورهای اروپایی سمت مترجم باشی اهمیت یافت، در واقع او نوعی وزیر خارجه شد. مترجم باشی دیگر تنها به ترجمه نمی‌پرداخت، سیاستمداری و نامه‌نگاری هم می‌کرد. آنگاه ترکان یک دیوان ترجمه دایر کردند، و این در اواخر قرن نوزدهم و اوایل قرن بیستم راه عمدهٔ رسیدن به قدرت در دولت دیوان سالار عثمانی شد. به سخن دیگر، در هر دو طرف، در حکومت عثمانی از سویی و در سفارتخانه‌های خارجی از سوی دیگر، گرایش بیشتر و بیشتر به استفاده از مردم خودی بود.

یکی از موضوعات مهم معضل ترجمهٔ غلط بود، نه ترجمهٔ غلط صرفاً از روی سهو یا جهل، بلکه ترجمهٔ غلط حساب شده به عمد که نمونه‌های جالبی از آن وجود دارد. چندی پیش من به مناسبتی مکاتبات لندن و استانبول را در اواخر قرن شانزدهم، پس از استقرار نخستین سفارت انگلستان در حکومت عثمانی، بررسی می‌کردم: نامه‌های سلاطین عثمانی به ملکه انگلیس و پاسخ‌های ملکه به آنان، همچنین مکاتبات با وزیر اعظم و مأموران دیگر. مکتوبات سلطان البته به ترکی است؛ ترجمه‌ای به ایتالیایی هم ضمیمه دارد که انگلیسی‌ها بتوانند بفهمند؛ پاسخ‌ها به انگلیسی تهیه می‌شد، به ایتالیایی فرستاده می‌شد و لابد به ترکی ترجمه می‌شد. ما برگردان ترکی نامه‌های ملکه انگلیس را در دست نداریم، ولی اصل انگلیسی و ترجمه ایتالیایی آنها را داریم. اما در جهت مقابل م-tone متواتی همه موجود است و ترجمهٔ غلط حساب شدهٔ عمدی همه جا به چشم می‌خورد.

از دیدگاه عثمانیان، سلطان عثمانی فرمانروای جهان بود؛ خارجیان یا دشمن بودند یا باج‌گزار، و اصول تشریفات عثمانی جایز نمی‌شمرد القاب کاملی را که زمامداران خارجی به خود داده بودند به کار ببرد. بدین ترتیب، در

نامه‌های خطاب به ملکه انگلستان – با آنکه همه دوستانه و مؤدبانه‌اند – وی «ملکه ولایت انگلیس» خوانده شده است. امپراتور مقدس روم را، با همه کبکه‌اش در وین، «پادشاه وینه» می‌نامیدند. واژگانی که برای «پادشاه» و «ملکه» به کار رفته – کral و کralیچه – در اصل نه ترکی نه اسلامی، بلکه اروپایی است. عثمانی‌ها در اروپا، مانند انگلیسی‌ها در هندوستان، برای شاهزادگان بومی عناوین بومی به کار می‌بردند.

نیز لحن و برداشت مشابهی داره، مثلاً وقتی که سلطان نامه دوستانه‌ای به ملکه انگلستان می‌نویسد، جان کلامش آن‌ایست که خوشقت می‌شود وی را به باجگزاران تخت و تاج امپراتوری خود بیفزاید، و امیدوار است که وی، به زبان رسمی، «در طرق ایثار و سرسپاری کماکان ثابت قدم باشد». هیچ‌یک از این‌ها در ترجمه ایتالیایی که برای سفير انگلیس می‌شد و او به انگلیسی به لندن می‌فرستاد وجود ندارد. زبان در ترجمه انگلیسی زبان مذاکره فیماین دو فرمانرو است. بدین ترتیب، برای مثال، در برات (جواز) تقدیمی سلطان مراد سوم به ملکه الیزابت، که به بازرگانان انگلیسی اجازه می‌دهد در خاک عثمانی به دادوستد پردازند، از «اظهار عبودیت و اخلاص و اشعار رقیت و احتساب» ملکه سخن رفته است. حال این‌که در ترجمه ایتالیایی همان زمان این عبارت می‌خوانیم: «*sincera amiciziq*» (دوستی صمیمانه).¹

رسم معمول دیلماج‌ها، ظاهراً، این بود که بصیرانه به تعديل زبان پردازند و آن را مؤدبانه کنند و از تحکم و تفرعنش بکاهند. می‌توان به راحتی تصور کرد که در ترجمه مقابل نیز همین کار را می‌کردند و آن‌جا که، مثلاً، ملکه به سلطان ابراز مودت و حسن نیت می‌نمود، در متن ترکی که به دست سلطان

1. Documents in the Public Record Office, s.p. 102/61 ff.

برای مطالعه پاره‌ای از این مدارک ن.ک.:

S. A. Skilliter, William Harbome and the Trade With Turkey 1578-1582:a documentary study of the first Anglo-Ottoman relations (1977).

می‌رسید «مودت و حسن نیت» به «وفاداری و اطاعت خاضعانه» تبدیل می‌شد.

سفارتخانه‌ها در اوایل از این مغایرت‌ها بی‌خبر بودند و به هیچ‌وجه نمی‌توانستند بدانند چه می‌گذرد. بعدها بیشتر و بیشتر فهمیدند که مترجم‌های در استخدام آن‌ها مرتب متن پیغام‌ها را تغییر می‌دهند. این رفته رفتہ مشکل بزرگی شد و نگرانی سفر از این بابت غالباً بر زبان می‌آمد. سفیری که با وزیر خارجه مذاکره می‌کند، باید بداند طرف دقیقاً چه می‌گوید. مقداری پیرایش و ویرایش مجاز است، ولی تحریق، جعل جو حاکم بین دو حکومت، قابل قبول نیست. از همان ابتدای کار، قطعاً از قرن هجدهم (و قرایینی هست که شاید زودتر)، دیپلمات‌ها از مترجمان‌شان بسیار ناخشنود بودند. ولی در جانب عثمانی عدم رضایتی دیده نمی‌شود، و این دلیل داشت، زیرا عثمانی‌ها می‌دانستند سروکارشان با کیست، مترجمان‌شان تبعه خودشان بودند و نه تنها معيشت بلکه جان آن‌ها یکسره در دست‌شان بود.

آن‌چه گفتم نوعی ترجمه نادرست – ترجمة نادرست مدارک سیاسی بود و خیال می‌کنم تا عصر جدید هم ادامه یافت، و چه بسا که هنوز هم ادامه دارد. نوع دیگر ترجمه نادرست – که احتمالاً خطرناک‌تر است – در معاهده‌ها روی می‌داد. معاهده دست‌کم میان دو طرف منعقد می‌شود. مطالب آن معمولاً جزء بجزء مورد بحث و مذاکره قرار می‌گیرد و متن توافق شده به امضای طرفین می‌رسد. این متن توافق شده دقیقاً چیست؟

دو مثال برایتان می‌آورم: اول، معاهده کوچک قیمارجه بین روسیه و ترکیه، که پس از پیروزی روسیه در جنگ به سال ۱۷۷۴ بسته شد. این معاهده به ایتالیایی، که در آن زمان هنوز زبان عمده سیاسی بود، تهیه شد. ماده آخر (ماده هجده) پیمان می‌گوید این معاهده به دو صورت مهر و امضای شود: یکی به ایتالیایی و روسی، دیگری به ایتالیایی و ترکی، تا هر یک از امضای‌کنندگان نسخه‌ای به زبان خود داشته باشد. متن ایتالیایی، که در هر دو نسخه یکی است، طبعاً متن الزام‌آور است و تردید نیست که متن ایتالیایی را

روس‌ها دیکته می‌کردند، چرا که جنگ را آن‌ها برده بودند و آن‌ها بودند که شرط و شروط را تعیین می‌کردند. گواهی زبان‌شناختی نیز دال بر این امر است؛ متن ایتالیایی پیمان سلطان عثمانی را با عنوان رسمی‌اش «پادشاه» می‌خواند، اما «پادشاهگ» تحریر می‌کند، تنها یک روسی ممکن است به جای ه‌گ بیاورد. «پادشاهگ» در متن ایتالیایی نشان می‌دهد که این متن بی‌شبه از اصل روسی ترجمه شده است.

پایه هر دو متن توافق شده روسی و ترکی ظاهراً یک متن ایتالیایی بود. روس‌ها متن روسی را به کار می‌برند و ترک‌ها متن ترکی را، با این حال، بین این دو متن، که هر دو اسماً بر پایه متن ایتالیایی واحدی است، اختلافات کاملاً قابل ملاحظه‌ای مشاهده می‌شود.

مثال دوم معاهده دوستی اتحاد شوروی و جمهوری متحده عرب است که در ۱۹۷۱ امضا شد. طبق توافق، متن به دو زبان روسی و عربی، با اعتبار یکسان، تنظیم شده است. در اینجا برخلاف بسیاری پیمان‌های دیگر متن مشترکی وجود ندارد. ترجمه‌های جداگانه‌ای به انگلیسی در مسکو و در قاهره منتشر شد، ولی این‌ها با هم تفاوت فاحشی دارد. ما نمی‌دانیم که گفت‌وگو و توافق بر سر مفاد معاهده به چه زبانی صورت گرفت. شاید به روسی یا عربی و با استفاده وسیع از مترجمان در طول مذاکرات. زبان مذاکره مسلمان‌انگلیسی نبوده چون متن انگلیسی مسکو آشکارا از روسی و متن انگلیسی قاهره آشکارا از عربی ترجمه شده است.

شماری اختلاف مهم بین دو متن دیده می‌شود؛ اجازه دهید به ذکر یکی بسنده کنم: ماده ۷ می‌گوید در صورت تهدید یا نقض صلح، طرفین قرارداد با یکدیگر تماس می‌گیرند تا - بنابر متن انگلیسی مسکو - «concert their stands» (موقع شان را همخوان کنند) و - بنابر متن انگلیسی قاهره - «coordinate their stands» (جا یگاه - شاید هم ایستادگی - شان را همانگ سازند). آشکار است که تفاوت قابل ملاحظه‌ای، حتی در زبان دیپلماسی، میان این دو عبارت وجود دارد. در ضمن هر دو ترجمه دقیق است. متن

روسی می‌گوید: "soglasovanie svoikh pozitsii" (همخوانی موضوع) – همان فرمولی که در قرارداد چند ماه پیش، اکتبر ۱۹۷۰، مسکو و پاریس، به کار رفته بود – که مسلمًا به معنای اتحاد نیست. متن عربی می‌گوید: «تنسیق موقع فیهما». تنسیق واژه پرصلابتی است و در هماهنگ کردن کمیته‌ها به کار می‌رود. مفهوم ضمنی آن هدایت و نظارت است و بالغت روسی soglasovanie (همسرایی) فرق دارد.^۱

دلیماج، امروزه جای خود را به مترجم حرفه‌ای بسیار آموزش دیده، عضو پیشه‌ای عظیم و هنوز به سرعت بالنده داده است. بای وجود تداول و فهم گسترده چند زیان عمده جهانی، نیاز به مترجم، اکنون بیش از هر هنگام دیگر در گذشته است. مجتمعی چون سازمان ملل و اتحادیه اروپا می‌باید سخنرانی‌ها و مدارک خود را به همه زبان‌های رسمی اعضا ترجمه کنند. در کشورهایی که بیش از یک زبان دارند، گاه حتی سخنرانی‌ها و مدارک کاملاً داخلی هم باید ترجمه شوند.

برای مترجم رسمی، ظرافت کلام مهم نیست، مهم صحیح و دقیق بودن کلام است. ولی حتی امروزه نیز گاه ممکن است مفاخرت‌هایی شگفت‌انگیز پدید آید برای نمونه ماده (i) قطعنامه ۲۴۲ شورای امنیت مورخ ۲۲ نوامبر ۱۹۶۷ خواستار «عقب‌نشینی نیروهای مسلح اسرائیل از سرزمین‌های اشغالی در درگیری اخیر» است. در جلو کلمه «سرزمین‌ها» حرف معرفه (the، در انگلیسی) نیامده است و این حذف به معنای آن گرفته شده که عقب‌نشینی لازم مربوط به بخشی و نه الزاماً تمام سرزمین‌های مورد بحث است. این تمایز ظریف اما اساسی در روایت‌های فرانسوی و روسی قطعنامه وجود ندارد. متن فرانسوی حائز حرف معرفه است، چون دستور زیان فرانسوی آن را ضروری می‌شمارد و در متن روسی هم چیزی محل تردید

۱. برای اطلاع بیشتر ن.ک.

Bernard Lewis, "Orientalist notes on the Soviet-United Arab Republic Treaty of 27 May 1971" Princeton Papers in Near Eastern Studies, 2 (1993), 57-65.

نیست، چون زبان روسی فاقد حرف معرفه است. ترجمة عربی قطعنامه، از نظر هم دستوری و هم سیاسی، حرف معرفه را آورده است، متنها عربی در آن زمان از زبان‌های رسمی سازمان ملل نبود.

در ترجمه و تفسیر استاد رسمی، منظور نه برانگیختن احساس هنری بلکه رعایت صحت و دقت و در پاره‌ای موارد—اگر نه همواره—ایفاد صراحة در بیان مفهوم اصل است. در این‌گونه ترجمه‌ها موضوع نیازدی یا زبانی، بلکه سیاسی و حتی نظامی است.

سرعت حرکت و سهولت ارتباط تا حد زیادی برجسته و مجال کار مترجم، و نیازمندی به خدماتش، افزوده است. تأثیر این روش‌ها و فرصت‌های جدید را می‌توان در ترجمه‌های ادبی و اداری دید. صنعت مترجم ادبی بیش از هر وقت دیگر در این قرن روتق یافته است و امروزه بیش از هر زمانی در تاریخ، متون بیشتر و انواع بیشتری از زبان‌های مختلف به زبان‌های دیگر ترجمه می‌شوند. کتاب مقدس، که هنوز هم بیش از هر کتاب دیگر ترجمه شده است، پیوسته خوانندگان تازه‌ای در زبان‌های تازه می‌یابد. در برخی از این زبان‌ها ترجمة کتاب مقدس نخستین متنی است که به کتابت درمی‌آید. با افزایش شمار باسواندان و بهبود ارتباطات، آثار ادبی به سرعت در سرزمین‌های دور دست فراسوی زادگاه‌شان شناخته و کتاب‌ها هرچه بیشتر به زبان‌های گوناگون ترجمه می‌شوند. در کشورهایی که زبان کم‌نام‌تری دارند، بیش‌تر کتاب‌های عرضه شده در کتابفروشی‌ها ترجمه از زبان‌های دیگر است. حتی در کشورهایی که به یکی از زبان‌های اصلی جهان تکلم می‌کنند، بخش عمده‌ای از نشریات جدید ترجمه از زبان‌های دیگر، از جمله زبان‌های سابق‌گمنام است. اولین کسانی که از این وضعیت بهره برداشت اسکاندیناوی‌ها بودند. نویسنده‌گانی چون هنریک ایبسن نروژی، اوگوست استریندبرگ سوئدی، هانس اندرسن و سورن کییرکگارد دانمارکی در قرن نوزدهم توансند از راه ترجمه شهرت جهانی یابند. دیگران، آن‌هایی که از لحاظ جغرافیایی، زبانی و فرهنگی کم‌تر از اسکاندیناوی‌ها در دسترس بودند،

شهرت یافتن شان اندکی – ولی فقط اندکی – بیشتر به طول انجامید. قرن بیستم استعدادهای قبل‌نهانی چون کارل چاپکی چکی و، به تازگی، اسماعیل کاداره آلبانیایی، را به جهانیان شناساند.

اجماع ادبی دربارهٔ کیفیت ترجمه به‌طور کلی بدینانه است. مدت‌ها پیش در قرن هفدهم، نویسندهٔ انگلیسی جیمز هاول^۱ گفت بعضی برآند که ترجمه «بی‌شباهت... به روی وارونهٔ فرشینهٔ ترکی» نیست. در قرن نوزدهم جورج بارو^۲ با اندوه اظهار نظر کرد که «ترجمه در بهترین حال یک بازتاب است». احساس مشابهی لابد به شاعر ترک احمد هاشم دست داد که وقتی از او پرسیدند جوهر شعر چیست، گفت «آنکه در ترجمه از دست می‌رود». فرانسوی شوخ طبعی ترجمه‌ها را به زن‌ها تشییه می‌کند: «بعضی زیبایند، بعضی وفادار، کمتر هر دو صفت را دارند». یک عبارت کلاسیک ایتالیایی لب مطلب را گفته است:

۳ «ترجم، خائن» («traduttore traditore»)

1. James Howell

2. George Borrow

۳. در کتاب ماه ادبیات و فلسفه، سی ششم، ش ۷، اردیبهشت ۱۳۸۲ چاپ شد.

تبرستان
www.tabarestan.info

پیشہ پر مخاطره

چه کاری است که می‌باید تنها و در کنج خلوت کرد؛ وقت و ساعت و درآمد مشخص ندارد؛ از مرخصی و بازنیستگی خبری نیست و چه بسا انجامش سال‌ها به دراز کشد و آخر سر هم بی‌پاداش بماند. در ضمن خطر جانی هم دارد. حتماً حدس زدید! و چرا آدم عاقل به چنین کاری می‌پردازد؟ می‌گویند چون ناگزیر است و جز این نمی‌تواند: یگانه علت نوشتن آن است که نویسنده نمی‌تواند نویسد.

کتابی با عنوان *پیشہ پر مخاطره* و رنچ و دشواری این حرفه به تازگی در امریکا منتشر شده است. نویسنده، فردریک بوش¹ که خود داستان‌نویس و استاد دانشگاه است، ابتدا سختی و مشقت و فشار روحی و خانوادگی خودش را در آغاز کار نویسنده‌گی توصیف می‌کند و سپس با شوخ طبعی و صمیمیت شرح زندگی و آثار پاره‌ای از نویسنده‌گان نامدار را به قلم می‌آورد آن‌چه در زیر می‌خوانید فصل مربوط به همینگوی است.

باورم نمی‌شد که مرده باشد. روزنامه‌نگاری تلفن کرد و خبر داد، به او

1. Frederick Busch, *A Dangerous Profession: A Book About the Writing Life*, New York, November 1998.

گفتم: «نگران نباش، دوباره پیدایش می‌شود.»

مورلی کالاهان^۱

تعريف و تمجيد از کارهای ارنست همینگوی این روزها مرسوم نیست. زن‌ها در آثار او اغلب در خدمت مردان و بیشتر بازتاب نیازمندی آنان‌اند. در زمانی که «پرورش» از نوعی اصل اخلاقی، یک مشغله ذهنی، یک وظیفه، فریاد استمداد—شیر مادر اشخاصی که از سن شیرخوارگی شان خیلی گذشته—به شمار می‌رود، شخصیت‌های همینگوی هیچ‌کدام احساسات معمول و مرسوم ما را ندارند. نمونه‌های تعصب ثراذی و قومی همینگوی، ضدیت همیشگی او با یهودی‌ها، و دلبستگی اش به تحقیر سیاهان در مجالس خصوصی و عمومی کم نبوده است. همینگوی خشن و پرخاشجو بود: گاوکشی را دوست می‌داشت؛ با شور و اشتیاق در این باره می‌نوشت، و ستمگری به گاوها و اسب‌ها را با تجلیل از ظرایف رقص گاویاز در برابر مرگ خود توجیه و تأویل می‌کرد.

همینگوی بی‌رود را بیستی آدم خوش‌طیبی نبود. در حین خواندن عیش نابرجا^۲ و گرامیداشت نثر زیبای آن و غوطه خوردن در ژرفای اندوه‌های داستان، می‌بایست نمک‌نشناسی نویسنده، رذالت او در حق فورد مذاکس فورد^۳، اسکات فیتز جرالد^۴ و گرتروود استاین^۵ را هم تحمل کرد، و رفتار او را به‌ویژه با استاین که می‌بینیم، بی‌اختیار به یاد افتراهاش به هم‌جنس‌گرایان می‌افتیم.

همینگوی کمبود بسیار دارد، ولیکن، او بود که به قرن ما هنر برخورد ادبی با پرخاشگری بی‌عنان این دوران را آموخت. همینگوی گوش فرا داد و

.۱. Morley Callaghan، نویسنده کانادایی.-م.

.۲. A Moveable Feast، برخی مترجمان عنوان این کتاب را «عیش مدام» خوانده‌اند.-م.

.۳. Ford Maddox Ford، نویسنده انگلیسی.-م.

.۴. F. Scott Fitzgerald، نویسنده امریکایی.-م.

.۵. Gertrude Stein، بانوی نویسنده امریکایی.-م.

برنگریست و زبانی ابداع کرد که می‌توانیم با آن به توصیف خود بپردازیم – و برای این کار از قدرت، و نیز از وحشت، سکوت بهره جست. شخصیت‌های او غالباً به ظاهر گستاخ و از خود راضی ولی در باطن شکسته و داغون‌اند:

هنگام تخلیه نمی‌دانستند با چهارپایان باربری که نمی‌توانستند با خود بیرون چه کنند پس دست و پاچه‌شان را شکستن^۱ آنها را در آب‌های کم عمق انداختند که عملی بسیار لذت‌بخشن بود. آره والله بسیار لذت داشت.

نویسنده اعتراف می‌کند و در عین حال اعتراف نمی‌کند که آن‌چه گفت مخفوف بود. چهره اجتماعی (پرسونا) او پر تنش است، همان‌گونه که خنده عصبی سرشار از بانگ هراس است، و اصل و کُنه شیوه همینگوی همین است. صدایی که او ابداع کرد هم اندوه خشونت را برمی‌نماید هم می‌کوشد آرامش، صفاتی آنی، بی‌افریند، هم پرخاشجویی می‌آورد هم از پرخاشجویی می‌ردم.

این تقارن را می‌توان در آغاز شکوهمند وداع با اسلحه (۱۹۲۹) شنید. در قطعه نخست کتاب، که در واقع نوعی دستکاری سطرهای اول داستان «در سرزمینی دیگر» (۱۹۲۶) اوست، می‌خوانیم:

آخرهای تابستان آن سال ما در خانه‌ای در یک دهکده زندگی می‌کردیم که پیش چشمش رود و دشت و سپس کوهسار بود. در بستر رود ریگ‌ها و پاره‌سنگ‌ها در زیر آفتاب خشک و سفید می‌نمودند، آب زلال بود و تند و نیلگون در آبراهه‌ها می‌غلتید. نظامی‌ها از کنار خانه می‌گذشتند و گرد و خاکی که پایین جاده از گام‌های آن‌ها برمی‌خاست، بر برگ‌های درخت‌ها می‌نشست. تنہ درخت‌ها هم غبار گرفته بود و برگ‌ها آن سال زود افتادند و ما حرکت نظامی‌ها را در طول جاده می‌دیدیم و خیزش گرد

و خاک را و ریزش برگ‌ها را، بر اثر وزش نسیم، و قدم رو نظامی‌ها را و پس از آن جاده خالی و سفید بود مگر که برگ‌ها.

آنچه را در آغاز سرود جدایی، گونه‌ای شعر شبانی، می‌پنداشتید، سوگنامه می‌شود. بزرگداشت لحظه عشق ربوده از زمان، پس می‌گراید به فصل‌ها و به مرگ — به سپیدی مرده و رنگ باخته جاده که از درون می‌درخشد. قطعه طینی دارد، تسبیر می‌کند، شعر است: نوستان داستان را باز می‌گوید، سرنوشت عشق را پیش‌بینی می‌کند، آن‌گاه فراسوی سرنوشت آن‌ها می‌رود، و برای ما دمی ماندگارتر پدید می‌آورد.

دلم می‌خواهد نویسنده‌گان جوان بدانند این زبانی است درخور توصیف و تصویر تراژدی. داستان «تپه‌های مثل فیل سفید» که در آن جوانی بسیار خودخواه می‌کوشد زن جوانی را ودادارد به خاطر آسایش او دست به سقط جنین بزند، می‌تواند بیش از هر کلاس دانشگاهی به نویسنده‌گان تازه کار درس استعاره و ساخت و پرداخت گفت و شنود بدهد.

همینگوی در نوشه‌های بر جسته‌اش درباره عشق، ضایعه، مهربانی یا هراس با این فرض به کار می‌پردازد که باید موجب شود احساسات مورد نظر بی‌آن‌که بر زبان آید، به خواننده دست دهد. این، به اعتقاد من، نوشنده با احساس مسئولیت است، دادوستد ضروری میان نویسنده و خواننده است. مسئله انسان بودن است در حین نومیدی و یأس — و نه صرفاً پستی و زبونی بشری قلدر پرافاده که چندی دنیا را چنان درنوردید که گویی مالک الرقاب جهان است. همینگوی بهترین ویراستار آثار خود بود و در این کار تالی نداشت. بنگرید به وراجی‌های به اصطلاح ادبی که او از «رود دو قلب بزرگ» پیش از انتشار آن حذف کرد. (شکل خام این اثر را می‌توان در کتاب داستان‌های نیک آدامز^۱ به کوشش فیلیپ یانگ^۲ یافت.) و توجه کنید به پایانی که برای وداع با اسلحه نوشت که تقریباً به سبک دوران ویکتوریاست — و همین‌طور که

فردریک هنری^۱ پس از مرگ کاترین و زوز می‌کند، گزارشی مبسوط درباره یک یک شخصیت‌ها ارائه می‌شود—و بعد با بی‌رحمی به اختصار می‌گوید:

ولی پس از آن‌که آن‌ها را بیرون انداختم و در را بستم و چراغ را خاموش کردم دیدم فایده ندارد. مثل این بود که با مجسمه‌ای خدا حافظی کنی. اندکی بعد بیمارستان را ترک گفتم، رفتم بیرون قدم زنان زیر باران به هتل برگشتم.

تبرستان

از این «اندکی بعد» چقدر خوشم می‌آید: لزومی ندارد که نویسنده رُک و راست به من بگوید که فردریک هنری برای کاترین گریید؛ تحریر راه ندادن او به اشک مرا به گریه می‌اندازد.

همینگوی غالباً فشرده و به رمز حرف می‌زند، و فوری قال را می‌کند. از قهرمانانش می‌خواهد وقار خود را در زیر فشار نگه دارند؛ متنانت خود را سر بزنگاه از دست ندهند. خب، آن دیگر تمام شد، گذشت. و یادمان باشد که شیوه نگارش او درباره هنرآفرینی با شیوه نگارش او درباره گاوکشی، یا جنگ یا صید ماهی بزرگ تفاوتی ندارد. به سخن دیگر، او به خواننده‌اش می‌گوید نویسنده‌ای که چشم در چشم حقیقت بدوزد، یا طفره و گریز روح را بنگرد و بکوشد چیزی از آن‌چه را دیده باز بیاورد، هم‌زمان آن مرد جنگی یا آن شکارچی است چرا که هر کدام در انجام کار خود با جان خود بازی می‌کند. به این سبب من از همه نویسنده‌گان جوانی که با من کار می‌کنند می‌خواهم که آثار همینگوی را بخوانند: نوشه‌های او نشان می‌دهد که آفرینش هنری همپای زندگی و مرگ است، و نبایست دست کم گرفته شود.

همینگوی در کارهایش، گمان می‌کنم، از حدود بیست و چهار سالگی دو راه پیش پای قهرمانانش نهاد: یا باید قربانی هراس زیستن شوند و بنابراین خود را بکشند یا باری به هر جهت با آن‌چه خود احیاناً حرفة‌گری می‌نامند

بسازند. این گزینشی شاق بود. در ضمن استعاره هم نبود. همینگوی وقتی می‌گفت چاره مرگ است، شوخی نمی‌کرد.

او فرزند پدری پزشک و مادری هنرمند و پرتوقع و بی‌پروا بود (مادرش در جوانی خواننده بود). پدر و مادرش هر دو اعتقاد داشتند فرزندان آن‌ها می‌باید واقعیات ناگوار جهانِ نابکار را به چشم بیینند. پدرش خودکشی کرد. مادرش، گریس، بسته‌ای برای پرسش فرستاد حاوی یک کیکِ شکلاتی، طوماری از نقاشی‌های خود زن، و تپانچه‌ای که کلارنس همینگوی با آن به زندگی خود پایان داده بود؛ اسلحه را به درخواست پسر فرستاده بود. همسر نخست همینگوی، هدلی، دختر پدری اتحاری بود. پایی همینگوی را، در ۱۹۱۸، شلیک مسلسل درید، هنگامی که غرق خون نقش بر زمین با درد شدید چشم به راه آمبلانس بود، می‌خواست خود را با اسلحه کمری اش بکشد، و در این هنگام هجده سال پیش نداشت. در ۱۹۲۶ که هدلی را ترک می‌کرد و سراغ پالین فایفر^۱ می‌رفت، به فایفر نوشت که به فکر افتداده بود «با کشن خوش، هم ننگ زندگی ترا بزدایم هم هدلی را از ضرورت طلاق برهانم». یک ماه پیش، به شخص دیگری نوشتند بود، «دلیل اصلی خودداری از خودکشی آن است که شخص پیوسته می‌داند پس از آنکه بحران گذشت زندگی دوباره چه اندازه شیرین می‌شود». این دعوت حزن‌آور به مرگ، و اصرار به ادامه زیست، همانند ابراز و انکار عاطفه در داستان‌هایش، ضرب آهنگ حیاتی زندگی و هنر همینگوی است. وی کانون مرگ بود. پس از خودکشی او، خواهرش ارسولا در ۱۹۶۶ خود را کشت، همین‌طور برادرش، لیستر در ۱۹۸۲، و نیز، در ۱۹۸۳، ادريانا ایوانسیچ^۲، که همینگوی دوستش می‌داشت و شخصیت رناتا را در آن دست رود در میان درختان از روی الگوی او ساخته بود. نوه دختری اش ارگو هم چند سال پیش بر اثر مصرف بیش از حد مواد مخدر جان سپرد.

بیان این احتجاج، اول بار در داستان «اردوی سرخپوست‌ها»، در مجموعه در زمان ما (۱۹۲۵)، شروع شد. این داستان کوچکی ساده‌ای است: دکتر آدامز را که با برادر و پسر خود، نیک خُردسال، در مرخصی است به یک اردوی سرخپوستی در شمال می‌شیگان فرامی‌خوانند. دو روز است که زنی آن‌جا از درد جانکاه زایمان می‌نالد و چنان جیغ و فریاد راه انداخته که «مردها رفته‌اند سر جاده تا در تاریکی بنشینند و دور از سر و صدای او چیق بکشند». زن دراشکوبه زیرین تخت‌خوابی دو طبقه بستره است، و شوهرش که سه روز پیش پای خود را با ضربهٔ تبر چنان مجروح ساخت‌گه نمی‌توان او را تکان داد، چلاق دراشکوبه بالا افتاده است.

نیک خُردسال ماجراجوی تولد و مرگ را می‌آموزد—شروع به آموختن می‌کند. پدرش سعی دارد درد زایمان را برای او شرح دهد، که هر انقباض شکم چگونه ضجه زن را برمی‌آورد. پسر، به دروغ، می‌گوید «فهمیدم». وزن دویاره از درد نعره می‌زند، و نیک التماس می‌کند، «اوہ، پدر، نمی‌توانی چیزی به او بدهی که جلو جیغ و دادش را بگیرد؟»

این داستان در مجموعه داستانی آمده که زن‌ها—و، به‌ویژه، زن‌های حامله—در آن دست برتر دارند. بیشتر کتاب دربارهٔ فرار از دست زنان است و آموزش و پرورش نیک آدامز دربارهٔ مردان بی‌زن و چیزهای دیگر. از این رو شایان اهمیت است که دکتر آدامز همان ابتدا می‌گوید که داروی بی‌هوشی همراه ندارد، و سپس می‌افزاید، «ولی شیون و زاری زن مهم نیست. من آن‌ها را نمی‌شنوم چون بی‌اهمیت‌اند.»

سرانجام دکتر با چاقوی جیبی و زه قلاب ماهیگیری سزارین می‌کند، و بچه که زایده شد، می‌رود سراغ معاینهٔ شوهر:

مرد سرخپوست رو به دیوار خوایده بود و گلویش گوش تا گوش بریده بود. سنگینی بدنش در تخت گود انداخته بود و سیل خون به گودی جاری بود. سرش بر بازوی چیش آرمیده بود. تیغ آخته، لب تیزش به بالا، میان پتوها بود.

و نیک، زندگی اش معلق بر لبه آن تیغ، آموزش می‌یافتد: «نشسته بود در ته قایق و پدرش پارو می‌زد، و کاملاً مطمئن بود که او هیچ‌گاه نخواهد مُرد». در ایامی که تدریس همینگوی مرسوم‌تر بود، آموزگاران خوش داشتند توجه شاگردان را به تیغ در میان پتوها جلب کنند، و آن را برابر طفل در قنداق در طبقه پایین قرار دهند: می‌گفتند در عالم حیات چیزی به دست می‌آید و چیزی از دست می‌رود، و یادآور می‌شدند که واقعیت هستی و نیستی در آن واحد بر نیک خُردسال که هنوز نیاموخته‌این درس را در زندگی خود به کار بندد آشکار می‌شود. (به یاد داشته باشیم که همینگوی به آموختن و آموزاندن دلبستگی سرشار داشت؛ و حتی در *رُمان کِم اهمیت‌ترش*، جزیره‌های در جریان^۱، اثرگذارترین صحنه‌ها آن‌هایی است که تاماس هادسن^۲ به بچه‌اش ماهیگیری یاد می‌دهد؛ صحنه‌های شکار افریقا لحظه‌های پر شور تعلیم و تربیت – بهترین بخش‌های باغ عدن^۳ است.) آموزگاران چه بسا به شاگردان خود حتی گفته باشند که در آخرین داستان مجموعه در زمان ما^۴ – در «رود دو قلب بزرگ» – نیک باز بر صحنه می‌آید، اینک بزرگ شده، تجربه جنگ داغونش کرده، دل و روده نره ماهی‌ها را در می‌آورد، و چاقویش، «هنوز برکشیده»، بازتابی از رعب و هراس تیغ آخته اردوگاه سرخپوست‌ها – پرهاش در تنہ درختی فرو رفته است.

چیزی که من از داستان می‌آموزم، و چیزی که مایلم به نویسنده‌گان جوان و خواندگان بی‌اموزانم، این است که از سویی دکتر آدامز جیغ و شیون زن را نمی‌شنود «چون بی‌اهمیت‌اند»، و از سوی دیگر شوهر زن ناگزیر این فریادها را می‌شنود. او نمی‌تواند، اگر هم بخواهد، مانند دیگر مردّها، از صحنه دور شود – پای عاجزش او را از حرکت باز می‌دارد. مرد در بند زندگی اش اسیر است. البته، دکتر آدامز نیز جیغ و داد زن را، در واقع، می‌شنود، او عمل‌اً از

1. *Islands in the Stream*

2. Thomas Hudson

3. *The Garden of Eden*4. *In Our Time*

شوهر به زن نزدیک‌تر است. دارد به نیک می‌گوید که صلاح نیست بشنو. وقتی موفقیت عمل جراحی اش را تعریف می‌کند، توانایی خود در حفظ تعادل روانی پزشک و بیمار را هم می‌ستاید.

پاهای ناتوان، و درنتیجه فریادهای ناگزیر، در نوشته‌های همینگوی زیاد دیده می‌شود. این‌ها شالوده‌گزینش‌های چهره‌های اوست – معیار سنجش نویسنده، و نیز خود قهرمان‌ها، از موفقیت کارهای شان است. درد و هراس آن‌ها را از پا انداخته است، با این حال می‌باید از برابر فریادهایی که زندگی به زور از آن‌ها بیرون می‌آورد یا بر آن‌ها می‌بارد واکنش نشان دهنده، پس یا خود را می‌کشند یا که بایست راهی بیابند و از اثر فریادها بکاهند و درحالی که زندگی تهدید شده خود را به سر می‌برند جوانمردی، شهامت، و مهارت نیز ابراز دارند. آن‌ها نمی‌توانند فرار کنند و در تاریکی بنشینند و دور از سر و صدا چیق بکشند، مگر این‌که دست به خودکشی بزنند.

سخن از نویسنده‌ای است که ویژگی‌های دنیای تخیلی اش را امر بودن یا نبودن ساخت. گرفتاری‌ها و هنروری‌های شخصیت‌ها (یا شخص خود را در مقام نویسنده) منحصر به مسائل رفاه و آسایش یا زیاده‌خواهی نکرد. اصرار ورزید که نویسنده‌گی، که از دید او و قهرمانان داستان‌هایش کاری مخاطره‌آمیز و حتی شجاعانه بود، خود امر هستی و نیستی است.

موضوع زیستن یا مردن همپای خوب یا بد نوشتمن در مرگ در بعد از ظهر^۱ (۱۹۳۲) و تپه‌های سبز افریقا^۲ (۱۹۳۵) هم ادامه می‌یابد. همینگوی به زبان خویش و به زبان قهرمانانش، بحث چگونه با صدق نوشتمن و چگونه با مرگ رویه‌رو شدن را در هم می‌آمیزد. در این دوران، ۱۹۳۳، بود که مجموعه داستان‌های کوتاه برندۀ چیزی نمی‌برد^۳ را منتشر کرد. داستان «پدران و پسران» در این مجموعه آمده، که تا اندازه‌ای واکنش او به خودکشی پدرش است، و

1. *Death in the Afternoon*
3. *Winner Take Nothing*

2. *The Green Hills of Africa*

نیز داستان بلندی که ابتدا آن را «دکتر، نسخه‌ای به ما بده» نامید ولی با عنوان «قمارباز، راهبه، و رادیو» انتشار یافت.

زمان نگارش این داستان تقریباً مصادف بود با زمانی که همینگوی در یک یاوه‌گویی مستانه پس از شام، حرفی را که سال‌ها پیش زده بود باز تکرار کرد: که «اگر وضع وخیم شود تردیدی در کشتن خود به خود راه نمی‌دهد». ریشه «قمارباز» برمی‌گردد به تجربه همینگوی در بیمارستانی در مونتانا که برای شکستگی دست بستری شده بود. قهرمان داستان، نویسنده‌ای به نام فریزر، که ماجرا را برای ما باز می‌گوید، نباید از جایش تکان نخورد، بدین سبب دست شکسته بدل می‌شود به پای شکسته در داستان. مرد سخت در عذاب است ولی «از وقتی استخوانش را به هم پیوستند حالت رو به بهبود رفته است»؛ پیش از پنج هفته از بستری شدن او می‌گذرد، و او از شدت زخم هیچ از جایش تکان نخورده است – مثل شوهر سرخپوست – و با کمی ویسکی و مقدار زیادی موسیقی از رادیو در دیرگاه شب خود را سرگرم می‌کند. «وقتی پرستار می‌رود بیرون دست می‌گذارم به گریه یک ساعت، دو ساعت ... اعصابم خُرد شده است». این را به کاتیانو اقرار می‌کند، قماربازی که به پا و شکمش تیر زده‌اند (پا فلجه شده است و او هم نمی‌تواند از جایش تکان نخورد). در آغاز داستان، فریزر تمام شب صدای ضجه مردی را می‌شنود که رانش مجروح شده است – اینجا تا بخواهید پر و پا پیدا می‌شود – رادیو فریزر او را هم از سر و صدای برومنصر می‌دارد هم از فریادهای درون. «[فریزر] معمولاً تا می‌توانست از فکر کردن خودداری می‌کرد»، ولی جیغ و ناله‌ها به گوش می‌رسد. او و کاتیانو، که در شجاعت و تلاش برای خاموشی به هنگام زجر و درد تالی یکدیگرند، رمزی بین خود دارند که تکیه کلام کاتیانوی قمارباز است: «آرام ادامه بده و منتظر باش تا شانس عوض شود». در این میان، فریزر با سخنانی که بازتاب گفته دکتر آدامز در اردوی سرخپوست‌ها است جیغ و ویغ‌ها را از سر دفع می‌کند، می‌گوید: «درد دوام نمی‌آورد. حتماً، دارد می‌گذرد. بی‌اهمیت است.»

موقفیت هنری همینگوی و جاذبۀ عاطفی او تا حد زیادی ناشی از توانایی او در قبول و در ردّ در آن واحد است. او احساس می‌آفریند و قهرمانانش از احساس می‌گریزند؟ خودش و شخصیت‌های داستان‌هایش به شور و تأثیر زنده‌اند و سپس می‌کوشند در برابر جاذبۀ این حالت مقاومت ورزند. می‌خواهم بگویم او شیگرد کودکی را به کار می‌برد که سعی دارد توجه همه را به خود جلب کند ولی در ضمن نمی‌خواهد مسئولیت عمل خود را پیذیرد. عاشقی که در تلاش جلب معشوق است، یا نویسنده‌ای که برای کسب محبت یا دست‌کم علاقهٔ خواننده مشقت می‌کشند، چه بسا از همین رویه بهره گیرند.

این تحلیلی دلچسب است، و شاید که در لحظات سکرآور آن‌چه در محافل دانشگاهی «ابهام‌زدایی» خوانده می‌شود، این تحلیل تا حدی خریدار داشته باشد. ابهام‌زدایی (اقلًا در جاهایی که من دقت کرده‌ام) معمولاً برای سرزنش حالتی به کار می‌رود که نویسنده‌گان سخت ارتجاعی از دیرباز به ما چونه کرده‌اند. البته، این اصطلاح، سرانجام، شیوهٔ دیگری شده است برای دشنام دادن یا برچسب زدن به افراد. نوشه‌ها باقی می‌ماند، هنر کار خود را می‌کند، و همین‌که به خود بالیدیم که همینگوی را کودک خواننده‌ایم، باید احتمالاً به خود آییم و اضافه کنیم که رُمان‌های این کودک در روح خواننده‌با دقت، خواننده‌ای که از نظر عقیدتی خشک و بسی‌حس نباشد، بس اثرگذار است. در داستان‌های او رویکرد و پسگرد به هیجان هر دو به شدت حس می‌شود.

اکنون به سال ۱۹۳۶ می‌رسیم، و همینگوی که حالا همسر (پولین) و معاشرانی بسیار ثروتمند دارد، رفته‌رفته به خود بی‌اعتماد می‌شود. احساس می‌کند که به اندازهٔ کافی چیز نمی‌نویسد، و اطرافیانش به نحوی خطرناک همه پولداران تن پرورند. ادعا می‌کند که اتهام بی‌اعتنایی به نیاز توده‌ها در وی بی‌اثر است، با این حال خود را به زحمت می‌اندازد و به پر و پای تهمت‌زنندگان می‌پیچد. داستانی می‌نویسد دربارهٔ نویسنده‌ای به‌نام هنری

والدن^۱ که از خراشی در پایش در افريقا قانقارین گرفته و رو به مرگ است. عنوان داستان «دوستی نوشکفته» است و می‌خوانیم چگونه هر چه مرگ نویسنده نزدیک‌تر می‌شود وی بیش‌تر به خویشتن راستین خویش که رها کرده بود برمی‌گردد، و با قریب‌الواقع شدن مرگ، نویسنده که دیگر قادر نیست قلم به دست گیرد، در ذهن خود «می‌نویسد». و با وجود همه ضجه‌ها و فریادها می‌کوشد، سرانجام، کارش را به انجام رساند.

همینگوی در تجدیدنظری بعدی دست از ساز «شورو» برداشت، نویسنده‌اش را هری نامید، و عنوان داستان را به «برف‌های کیلیمانجارو» تغییر داد، سراغ کودکی، نوجوانی، و ایام جوانی خویش رفت، و با سفر دریابی وهم‌انگیزی – ظاهراً به قصد رهانیدن، اما در حقیقت به سوی مرگ – که یادآورندهٔ فرار خود همینگوی از دشت‌های افريقا به نایروبی است هنگام ابتلا به اسهال خونی، داستان را سرانجام به پایان می‌رساند.

در آغاز داستان، وقتی همسرش می‌پرسد آیا کمکی از دست او برمی‌آید، هری می‌گوید که می‌تواند پای او را قطع کند، «یا می‌توانی مرا با تیر بکشی. تو حالا تیرانداز خوبی هستی. مگر من خودم تیراندازی یادت ندادم؟» مرد عملأً فلچ است، تیراندازی زن در مقام نماینده و شاگرد او، در واقع، مثل آن است که خود تیر انداخته باشد. هری قانقارین خود را «گندیدگی» می‌خواند، و بدین ترتیب فساد اخلاقی خود را هم به یاد می‌آورد و می‌گوید به جای خوردن، «می‌خواهم بنویسم». غذای او همین است، و اکنون که در آستانه مرگ است، این یگانه دلیل او برای زیستن است – تا نانوشه‌ها را بنویسد.

رو به مرگ که می‌رود، مرگ را حس می‌کند: «حالا از سراپای او بالا می‌رفت، ولی دیگر بی‌شکل بود. فقط فضا را پُر می‌کرد.» در هذیان‌هایی که ابتدا می‌گفت، مرگ شده بود «دو پلیس دوچرخه سوار... یا ... یک پرنده»، «با

۱. در اشاره به Henry David Thoreau شاعر و نویسندهٔ امریکایی که معروف‌ترین اثر او والدن نام دارد..م.

بینی پهن مثل کفتار». به هر تقدیر، حالا دیگر کار از استعاره گذشته است. مرگ صاف و ساده شده است «آن»، و دیگر چیزی نیست مگر باری سنگین روی سینه او، و دیگر قادر نیست نامش را ببرد یا توصیفش بکند. و وقتی دیگر نتواند بنویسد، می‌میرد.

همینگوی قصه‌ای شنیده بود درباره لاشه یخ‌زده پلنگی بر فراز کیلیمانجارو و این را نماد داستان خود کرد. این نماد مال اوست، به خواننده ربطی ندارد: خواننده می‌تواند معناهای گوناگون به آن بدهد، ولی این‌ها به غنای داستان چیزی نمی‌افزاید، در بهترین وجه، می‌توانیم دل خوش داریم که تعبیرهای ما تأیید مفهومی است که برای ناکامی و خواب و خیال‌های هری اندیشیده‌ایم. کارلوس بیکر^۱ از قول همینگوی می‌گوید معنای واقعی پلنگ و اهمیت آن «بخشی از متافیزیک» داستان است، و من می‌گویم، تنها برای همینگوی و بس. همینگوی می‌گفت جثه داستان که بر نویسنده رخ نماید داستان به وجود آمده است و به این موضوع اعتقاد داشت. این نماد همینگوی چه بسا که از دید خودش کتبیه مزارش بود. تجسم پلنگ مرده بالای کیلیمانجارو، شاید، بخشی از تلاش او برای فرار از فریادها، یا جزئی از تسليم او به آن‌هاست. به نظر من، بسی شک این استعاره قسمتی از گفت‌وگوی همینگوی است با خود درباره هترش، که امر هستی و نیستی است.

و بدین سبب است که در پایان ناقوس برای که می‌زند^۲ (۱۹۴۰)، رابرت جردن، آموزگار، کف جنگلی در اسپانیا افتاده است، «به پایش محکم فشار می‌آورد، که انتهای شکسته استخوان بیرون نزند و رانش را پاره نکند و داخل گوشت نشود». پایش چنان صدمه دیده که نمی‌تواند از جایش تکان بخورد و قرارگاهش را ترک گوید. باید جلو فاشیست‌ها را، که دارند نزدیک می‌شوند، بگیرد تا رفقایش بگریزند و در ضمن مأموریت آن‌ها – منفجر کردن یک پل

1. استاد دانشگاه برنسیتون، کتاب معروفی درباره همینگوی نوشته است.
2. *For Whom the Bell Tolls*

بسیار مهم – نیز انجام پذیرد. مسلسلش را پُر می‌کند، به درد پایش محل نمی‌گذارد، و به خود می‌گوید، «اوه، بگذار بیایند... من نمی‌خواهم کاری را که پدرم کرد بکنم. اگر ناچار شوم می‌کنم ولی ترجیح می‌دهم که ناچار نشوم بکنم. مخالف این کارم. فکرش را نمی‌کنم.»

بديهی است در اندیشهٔ خودکشی است و ضرورت اعتنا نکردن به ضجه‌های درون خود چرا که اين‌ها، در مقایسه با مأموریت او، بی‌اهمیت‌اند. و درد که بیش‌تر و بیش‌تر می‌شود، به فکر می‌افتد، «شاید هم الان این کار را بکنم. گمانم من با درد خیلی می‌اندرم.» و بعد «گوش بده، شاید باید اين کار را بکنم چون اگر از حال بروم یا چیزی از اين قبیل اصلاً قابل اعتماد نیستم و چنانچه به هوشم آورند پرس‌وجو زیاد خواهند کرد و چه بلاهایی سرم خواهند آورد که چندان دل‌پستند نیست... پس چرا درست نباشد که همین الان کار را تمام کنم و آن‌گاه قال به کل کنده شود؟»

این بیس و تردید، این درد، همان فریادهاست. و رابرط جردن در واکنش به آن‌ها می‌گوید «خُب دیگه، اوه گوش بده، آره گوش بده، بگذار حال بیایند.» اميدوار عملیات نجاتی است که او را خواهد کشت ولی این قتل نفس نخواهد بود؟ احتجاج همچنان ادامه دارد، فریادهای درونی، سریچی از اطاعت آن‌ها: «به نظرم اشکالی ندارد که حالا بکنم، نه؟» و سپس: «نه، درست نیست. چون هنوز کاری هست که از دستش بر می‌آید.» جردن به خود دستور می‌دهد که فکر درد و هراس را نکند بلکه به فکر وظیفهٔ خود باشد، به فکر فرار رفقایش، به فکر زنی که دوست دارد، و فکر موتانا. به زخمش می‌اندیشد. و باز تمنای مرگ رو می‌نماید. «اشکال ندارد که حالا بکنم. جدی می‌گویم اشکالی ندارد.» ولی باز مقاومت می‌کند، به خود می‌گوید، «یک کار خوب انجام شود می‌تواند...» و سپس لب می‌بندد. حرف خودش را در مقام یک سرباز و حرف همینگوی را در مقام یک نویسندهٔ زده است. در این لحظه، دشمن پدیدار می‌شود، و جردن می‌داند که می‌تواند وظیفه‌اش را انجام دهد و در آتش جنگ جان بازد. احساس نهايی او، در آخرین جملهٔ رُمان، چنین

است: «بر روی برگ‌های سوزنی کاج کف جنگل قلب او می‌زد.» مرگش بازگوی زندگی اش است.

همانگونه که اشاره کردم، من بسیاری از انتقادها را دشنام می‌شمارم. این‌ها نه به خواننده کمکی می‌کند که نقش ادبیات را بهتر بفهمد نه به نویسنده که شغلش را بهتر انجام دهد. بی‌گمان می‌توان صحبت این همه دست و پای شکسته را پیش کشید، و بازوی قطع شده هری مرگان، قهرمان داشتن و نداشتن^۱، را هم بر آن‌ها افزود (حیف که، از نظر تئوری باقی همسر هری، ماری، مردانگی او را گواهی می‌کند—که، البته این را هم می‌توان گزاره‌گویی نویسنده انگاشت)، و سپس خود را فرویدی نامید، و همینگویی را اخته خواند و گفت او در مورد قدرت جنسی اش زیاد جوش می‌زند، و دیگر لزومی ندارد آدم چیزی از او بخواند. و می‌توان هم دوجنسیتی زنان همینگوی را بر نمود، زن‌هایی را که «فرزنده» مبدل می‌شوند و از زنا با مادران و خواهران نیرومند سخن راند و «دختران» ترشیده و زن‌های موکوته که به شکل پسربچه‌ها درمی‌آیند—و دیگر چیزی از همینگوی نخواند.

این نوع دست ردّ به سینه کسی زدن، این رده‌بندی نویسنده‌گان و نهادن آن‌ها گویی در قصه‌های سرداخانه، می‌تواند، البته، به زندگینامه هم بسط یابد. می‌گوییم فلاپی مت指控 است و دیگر او را نمی‌خوانیم. می‌توانیم هم او را ملال‌انگیز، فرزند پدری افسرده، آدمی که همه عمر در فکر خودکشی بود بنامیم، و دیگر چیزی از او نخوانیم. من، لازم به یادآوری نیست، معقدم که همینگوی را باید خواند و آن‌چه را بارها و بارها از سر ناچاری گفت از هنر شنیدن فریادها، خودداری از تسليم شدن به آن‌هاست—از زایمان جان‌بخش «اردوی سرخپوست‌ها»، که مرگ با پسری خُردسال زاده می‌شود، گرفته تا واپسین وفاداری قهرمان ناقوس برای که می‌زند، این اعمال—طبابت، سپاهی

1. To Have and Have Not

شدن، فعالیت‌های دیگر، از قبیل گاوکشی و شکار درندگان، که زندگی همینگوی را قبضه کرده بود – هر کدام قیاسی است از نویسنده‌ی، اهمیت نوشتن کم‌تر از زیستن نیست.

و هرگاه که قلم پیش نمی‌رفت، حتماً بیش‌تر به فکر خودکشی می‌افتداد. و همین که ورزیدگی و سرسپردگی اش به کار باز می‌گشت، وسوسه مردن لابد پس می‌نشست. همینگوی همه عمر با خودکشی دمخور بود، و بهترین نوشته‌هایش در این باب آن‌هایی است که هنر او بر مرگ مهار می‌زند.

در فوریه ۱۹۶۱، از او خواسته شد برای مجلدی به افخار پرزیدنت کندی چیزی بنویسد. همسرش، میری ولش همینگوی، به یاد دارد چگونه پشت میز تحریر اتاق نشیمن نشست و قلم به دست گرفت، و زن «در آشپزخانه» مجاور چیزهای ناهمارمان را تمیز کرد و به این و آن‌وَر رفت و تدارک غذا دیدم. به خیال این‌که کار او هر آن تمام می‌شود. ولی ارنست هنوز قرص و محکم روی نوشته‌اش خمیده بود.»

پس از یک ساعت، میری می‌پرسد کاری با او ندارد.

همینگوی پاسخ می‌دهد، «نه، نه، باید این را تمام کنم.»

زن می‌گوید: «می‌دانی، لزومی ندارد بیش از چند سطر باشد.»

«می‌دانم. می‌دانم.»

میری به خاطر می‌آورد که چگونه «قلمش با تردید عصبی معطل مانده بود»، چگونه «نوعی احساس اضطراری، بیهودگی، بوی تقریباً استیصال از او بیرون می‌تراوید تا آن‌که، حس کردم، تمامی اتاق بزرگ تیره و تار شد». تنش حکم‌فرما بر فضای زن را از خانه بیرون می‌راند، به گردشی بسیار طولانی می‌رود. وقتی بر می‌گردد: «ارنست هنوز در اتاق نشیمن بر میز تحریر خمیده بود. یک هفته دیگر طول کشید تا توانست سه چهار خط سپاسگزاری ساده را به پایان رساند.» در باغ عدن، در شکل و صله‌پنه شده‌اش، که می‌باید اسکریپت^۱ از نشر آن

در ۱۹۸۶ خجالت می‌کشید، همینگوی دربارهٔ قهرمانش که نویسنده است می‌نویسد:

آن روز سرانجام که دست از کار کشید بعد از ظهر بود. به محض ورود به اتاق کار خود یک جمله را شروع و تکمیل کرده بود ولی بعد از آن هیچ توانست بنویسد. آن را خط زد و جمله‌ای دیگر آغاز کرد و باز به خلاً و پوچی کامل برخورد. جمله بعدی را می‌دانست ولی قادر به نوشتن آن نبود. جمله اخباری ساده نخستین را باز نوشت ولی جمله بعدی را نمی‌توانست بر قلم آورد. دو ساعت گذشت و وضع تغیر نکرد. بیشتر از یک جمله نمی‌توانست بنویسد و جمله‌ها بسیار ساده و کاملاً یکنواخت بودند. چهار ساعت سعی کرد و عاقبت پی بردا که اراده در برابر آن‌چه روی داده ناتوان است.

این واژگان تابناک و دهشتناک و سرد و پر صداقت، مرگ داستان‌سرایی را حکایت می‌کند.

همینگوی نیرومند ضعیف شده بود، کارش به آخر رسیده بود و خود این را می‌دانست و در رُمانی که از ۱۹۴۶ به این طرف کوشیده بود بنویسد این مطلب را بر زبان می‌آورد. برای من مسئله جالب آن است که او مرگ نویسنده‌گی خویش را چنین دقیق و آشکار خبر می‌دهد – نوشه‌ای چنین شیوا دربارهٔ نویسنده‌گی جویای قیاس نیست بلکه صاف و پوست‌کنده بازگوی دلهره و حشت‌زای «خلاً و پوچی کامل» نویسنده‌گان است.

من البته در اینجا آشکارترین و اندوه‌بارترین نمونه‌های از خودگذشتگی ارنست همینگوی را در قبال هنر شبرگزیده‌ام، و این از خودگذشتگی پارسامنshake و بی خودبینی نبود بلکه برعکس، و نکته اصلی من همین است، خودپرستانه و توأم با هراس بود. کارش را می‌کرد چون کار برای او در حکم زندگی بود. ماجراهی او به نحوی که ما می‌دانیم (از نامه‌هایش، از گفت‌وگوهایش به روایت دوستان، معشوقه‌ها، و مفت‌خورها، و از

رُمان‌هایش، بسته به این‌که کدامین را به روزها و راه و رسم‌های خود او مربوط بدانیم) زنده به مرگ است، زنده با این احساس است که او به ناچار دست به دامن مرگ خواهد زد. منظورم از این سخن ردّ پای چشمگیری است که او در هنر خود برجا نهاد که نشانگر حرکت او در تمامی عمر در میان هراسناک‌ترین صدای‌های زندگی است، و خاموشی نهایی که نویسنده‌گان جدی همه ظاهرً به نحوی با آن آشنا بودند.

همینگوی، مانند یکایک ما، محکوم به زندگی خود بود. آن‌چه او را قادر ساخت این زندگی را برتابد، نه کارها و ماجراجویی‌های بی‌امان، بلکه هنر او بود. او بی‌شک همه بدی‌هایی را داشت که بدگویانش خود را مکلف می‌داند بازگویند. همینگوی از آن روز کذايی فوريه – که تنها چند خط را همه روز توانست بنويسد – تا ماه سالگرد تولدش، ژوئيه، به سر برد. آن‌گاه با تفngی دولول خود را کشت چون حیات نویسنده منوط به انجام کار است. کار که متوقف شد، فاتحه نویسنده نیز خوانده شده است.^۱

۱. در مجله بخارا، ش شانزدهم، بهمن و اسفند ۱۳۷۹، چاپ شد.

تبرستان

www.tabarestan.info

مسئولیت روشنفکران

پیرمردی فرزانه چندی پیش در پرآگ به دیدنم آمد و من با شوق و ستایش به حرف‌هایش گوش دادم. اندکی بعد شنیدم او درگذشته است. نامش کارل پوپر بود: مردی جهان‌دیده که از این‌جا، از کشور شما، آتش بزرگ‌ترین جنگی را نظاره کرد که بشر تاکنون برافروخته است – جنگ بی‌لجام خشم قبیله‌ای مسلک نازی. وی در این‌جا به اوضاع جهان اندیشید، و در این‌جا بود که مهم‌ترین کتاب خود را نوشت^۱، و تردید نیست که تحت تأثیر هم‌زیستی سازمند مردم این جزایر و فرهنگ‌های گوناگون آن‌ها قرار گرفت و از خود پرسید چرا ایجاد جامعه باز این همه دشوار است و چرا این مهم پی‌درپی به موج‌های قبیله‌گرویی بر می‌خورد؛ از این‌رو به جست‌وجو در پیشینه معنوی تمامی دشمنان جامعه باز و الگوهای فکری آن‌ها پرداخت.

و من، در این فرصت تشریفاتی، مایل‌م با سخنی چند درباره اندیشه‌های سر کارل پوپر، این اندیشمند تازه از دست‌رفته‌م را گرامی دارم.

-
۱. خطابه پژوهیدن و اسلام‌هاول (Václav Havel) رئیس جمهور چک در ۳۱ مارس ۱۹۹۵ در دانشگاه ویکتوریا در ولینگتن (زلاندنو).
 ۲. منظور جامعه باز و دشمنان آن است. ن.ک.: فصل بعد.

یکی از هدف‌های نقدِ ژرف‌بین پوپر – نقدی که با شواهد فراوان توأم بود – پدیده‌ای است که وی آن را مهندسی اجتماعی کل‌گرا خواند. مقصودش از این اصطلاح تلاش برای تغییر دادن کامل و فraigیر جهان و بهتر کردن آن بر پایه نوعی ایدئولوژی است که ادعا می‌کند قوانین رشد تاریخی را یکسره دریافت‌های است و اوضاع و احوالی را که پس از تحقیق نهایی این قوانین پیش خواهد آمد از هم‌اینک جزء‌به‌جزء و تام و تمام و درست می‌داند. پوپر به روشنی نشان داد که این‌گونه پندار و رفتار آدمیان ناگزیر به خودگاهگی می‌انجامد.

من از کشوری می‌آیم که چندین نسل زیر سیطره نظام کمونیستی به سر برده و می‌توانم، به اتکای تجربه خودم، تأیید کنم که سخن سر کارل پوپر درست است. در آغاز نظریه‌ای درباره قوانین تاریخی ارائه شد که می‌گفتند علمی است. این همان تئوری مارکسیسم بود، و منجر به پیدایش نوعی آرمانشهر کمونیستی، رؤیایی بهشت بر روی زمین شد. و همین رؤیا بود که مالاً‌گولاک‌ها، رنج بی‌انتهای بسیاری ملت‌ها، و تجاوز پیاپی به انسان‌ها را در پی آورد. آن‌چه را به گونه‌ای با دید کمونیست‌ها از جهان مغایرت داشت – یعنی آن‌چه را که رؤیایی آن‌ها را مورد تردید قرار می‌داد یا احیاناً نادرستی آن را به اثبات می‌رساند – بی‌امان کوییدند. بدیهی است زندگی با همه گونه‌گونگی و پیش‌بینی ناپذیری غیرقابل درک آن، در قفس تنگ مارکسیستی گنجید. پس نگهبانان قفس هرچه را که توانستند به زور درون آن بچانند خفه کردند و از بین بردن. و سرانجام ناچار شدند با نفس زندگی، با گوهر هستی بجنگند. من می‌توانم هزار مثال برای شما بیاورم که چگونه به نام پنداشتی نظری و انتزاعی از جهانی بهتر تمامی مظاهر طبیعی حیات را نابود کردند. منظورم فقط تخلفات حقوق بشر نیست. این رؤیایی زورکی تباھی اخلاقی و سیاسی و اقتصادی نیز به بار آورد.

پوپر، به جای این مهندسی کل‌گرا، رویکردی تدریجی پیشنهاد می‌کرد.

کوشش در جهت بهبود بیشتر و بیش تر نهادها، دستگاه‌ها، و فنون همزیستی انسان‌ها، از راه تماس مداوم و غنی‌سازی بی‌وقفه تجربه. اصلاحات و تغییرات باید بر مبنای آن‌چه در عمل نیک و مطلوب و هدفمند از آب درآمده است انجام پذیرد. هر که ادعا کند از همه چیز این جهان سر درمی‌آورد و کاملاً می‌داند برای بهبود آن‌چه باید کرد، گرفتار خودبینی گستاخانه است.

یکی از واکنش‌های قابل فهم کشور من در برای بر تجربه ناگوار کمونیسم رواج عقیده‌ای است که می‌گوید انسان به طور کلی باید تا ~~با~~ تواند از تغییر دادن یا بهبود بخشیدن جهان، از بر اندیشیدن مفهوم‌های درازمدت، از طرح‌های استراتژیکی، یا از هرگونه ژرف‌اندیشی اجتناب ورزد؛ و این‌ها همه را بخسی از زرادخانه مهندسی اجتماعی کل‌گرا شمرد. این عقیده، البته، بسیار نادرست است و شگفت آن که شباهت فراوان دارد به جبری‌گری کسانی که، به قول پویر، تصور می‌کنند به قوانین تاریخی دست یافته‌اند و خود را خدمت‌گذار آن قوانین می‌پندارند. این جبر در عمل به شکل عجیبی درمی‌آید و بر آن است که جامعه یک ماشین است، و همین که به کار افتاد، تا ابد خود به خود کار می‌کند.

من مخالف مهندسی اجتماعی کل‌گرایم. اما حاضر نیستم بر همه چیز خط بطلان بکشم. و هنوز کارم به آن‌جا نرسیده که فکر کنم مردم باید از هرگونه جست‌وجوی پیگیر برای بهترکردن جهانی که باید با هم در آن زیست کنند دست بردارند. نه نباید از کوشش دست شست، ولو که اصلاحات در مواردی احیاناً به طور کامل صورت نگیرد، هرچند که مدت‌ها باید بگذرد تا روشن شود این تغییرات درست بوده است یا نه. به هر رو پیوسته باید آماده بود و آن‌چه را زندگی نشان دهد که نادرست است درست کرد.

من همین تازگی‌ها در حضور دوستی فیلسوف این نظر را ابراز کردم. نگاهی متعجب به من انداخت، و بعد کوشید مطلبی را به من پذیراند که من هیچ‌گاه منکر نبوده‌ام: که جهان ما اساساً ذاتی کل‌گرا دارد؛ که هر چیز آن به هم وابسته است؛ که هر چه ما در یک نقطه می‌کنیم بر تمام نقاط اثر می‌گذارد – اگرچه ای بسا ما همه آن را نبینیم؛ و افزود حتی علوم پسا مُدرنِ

امروزی هم گواهی است بر این مدعای

سخن دوستم و ادارم کرد تا گفته خود، و شاید حتی نوشته پوپر، را تکمیل کنم. بلی، درست است که جامعه، جهان، کائنات - خود هستی - پدیده بی‌نهایت مرموزی است، و میلیاردها همبستگی درونی آن را یکپارچه نگه داشته است. ولی تفاوتی کلی است میان شناخت و پذیرش متواضعانه این مطلب و اعتقاد گستاخانه به این‌که بشریت، روح آدمی یا خرد ما قادر است جهان را سرتاسر بفهمد و آن را شرح بدهد؛ و آن‌گاه نوعی بینش هم برای پیشبرد آن برآشد. آگاهی از بستگی رویدادها به هم یک چیز است؛ و باور داشتن درک کامل چگونگی آن چیزی کاملاً دیگر.

به سخن دیگر: من، مانند پوپر، بر این اعتقادم که سیاستمداران، دانشمندان، مدیران بخش خصوصی، و دیگر مردم نباید به دام این گمان واهی افتند که آن‌ها می‌توانند کل جهان را بفهمند و با اقدام واحدی آن را تغییر دهند. کسی که در پی بهکرد جهان است باید در نهایت احتیاط و تیزهوشی گام به گام پیش برود، و پیوسته مراقب حوادث ناشی از تغییرات باشد. در عین حال، به نظر من - و شاید این جا کمی با پوپر اختلاف پیدا کنم - باید از تمامی روابط متقابل جهانی قابل دستیابی آگاه بود، و فراموش نکرد که در ورای شناخت ما رشتة بی‌انتهایی روابط متقابل دیگر نیز هست. من در دوران نسبتاً کوتاه اقامتم در دیار، به اصطلاح، «سیاست سطح بالا» بارها به این نتیجه رسیده‌ام که این تنها راهی است که باید رفت. بیشتر مخاطرات کونی جهان و بسیاری از مشکلات آن را - اگر روشن‌بین باشیم، اگر به جای منافع آنی و گروهی خود دست کم تا اندازه‌ای همبستگی وسیع‌تر و فرارونده‌تر را مدنظر قرار دهیم - می‌توان به نحو ثمریخش‌تری حل و فصل کرد. این هشیاری، البته نباید هیچ‌گاه به صورت اعتقادی گستاخانه و آرمانی درآید و درنتیجه گمان بریم که تنها ما حقیقت تمامی این همبستگی‌های متقابل را می‌دانیم. بر عکس، هشیاری ما باید از احترامی ژرف و فروتنانه به این همبستگی‌ها و نظم مرموز آن‌ها نشأت پذیرد.

بحث نقش روشنفکران این روزها در کشور من بسیار داغ است: اهمیت این گروه چه اندازه است، چه خطری دارند، چقدر می‌توان آنها را مستقل گذاشت، چگونه و تا چه حد باید آنها را در سیاست راه داد. این گفت‌وگوگاه آشفته می‌شود، چون واژه «روشنفکر» برای اشخاص مختلف معنای مختلف می‌دهد. و این با آن‌چه من در اینجا گفتم ارتباط نزدیک دارد.

اجازه دهید، عجالتاً، تعریفی از روشنفکر پیش نهم. روشنفکر، در نظر من، کسی است که زندگی خود را وقف تفکر کلی به امور این جهان و بافتار گسترده‌تر چیزها می‌کند. البته تنها روشنفکران نیستند که به چنین کاری دست می‌زنند. اما آنها این کار را به صورت - جسارت نشود - حرفاًی انجام می‌دهند. یعنی، شغل عمدهٔ اینان مطالعه، تدریس، خواندن، نوشتن، نشر، و سخنرانی برای همگان است. این غالباً - ولی البته نه همیشه - آنها را پذیرای مباحثت کلی تر می‌کند، و غالباً - البته نه همیشه - حس مسئولیت بزرگ‌تری برای وضعیت جهان و آیندهٔ جهان در آنها پدید می‌آورد.

اگر این تعریف روشنفکر را قبول داشته باشیم، نباید تعجب کنیم که بسیاری از روشنفکران زیان فراوان به جهان رسانده‌اند. روشنفکران، از آن‌جا که به طور کلی به امور جهان علاقه‌مندند، و بیش از دیگران از این بابت احساس مسئولیت می‌کنند، گاه دچار این وسوسه می‌شوند که جهان را یک واحد کل بشمرند و آن را سریه‌سر توضیح بدهنند و برای مشکلاتش راه حل‌های جهانی بیابند. دلیل تمايل روشنفکران به ایدئولوژی‌های کل‌گرا و علت تسلیم آنها به قدرت فریبندهٔ مهندسی اجتماعی کل‌گرا، معمولاً بی‌تابی ذهنی و میانبرهای فکری بی‌شمار آن‌هاست. مگر پیشگامان مرام و مسلک نازی، بنیانگذاران مارکسیسم، و رهبران اولیهٔ کمونیسم همه روشنفکر درجه یک نبودند؟ مگر تعدادی از دیکتاتورها، حتی بعضی از تروریست‌ها - از سرکرده‌های بریگاد سرخ آلمان گرفته تا پل پات - در بدو امر روشنفکر

نبو دند؟ بگذریم از روشنفکران زیادی که، هرچند خود موجد و معرف دیکتاتوری نبو دند، ولی بارها و بارها در برابر دیکتاتورها ضعف به خرج دادند، چون بیش از همه گرفتار این خیال واهمی بودند که دفع بلایای بشر نوعی کلید جهانی دارد. و در توصیف این پدیده بود که اصطلاح «خیانت روشنفکران» وضع شد. مبارزه‌های ضد روشنفکری در کشور من پیوسته این قبیل روشنفکران را مد نظر داشته است و سرچشمیه این اعتقاد که روشنفکر موجودی است خطرناک برای بشریت، نیز همین است.

لیکن هر که چنین ادعایی بکند در خطاست؛ و هر کس که بر اثر ضدیت مفرط با برنامه‌ریزی سوسیالیستی منکر هرگونه تفکر مفهومی بشود نیز در اشتباه است.

معقول نیست بیندیشیم که تمامی روشنفکران تسلیم آرمان‌پرستی، تسلیم مهندسی کل‌گرا، شده‌اند. چه بسیار روشنفکرانی که هم در گذشته و هم در زمان حال درست آن کردند که به نظر من می‌باشد می‌کردند: یعنی مسائل را در محتوایی فراخ‌تر دریافتند، به چیزها از زاویه جهانی نگریستند، ماهیت مرموز جهانشمولی را بر شناختند، و متواضعانه بدان تن در دادند. احساس مسئولیت فزون‌تر این روشنفکران در قبال جهان آنان را به اسارت نوعی ایدئولوژی در نیاورد، بلکه آن‌ها را با بشریت با امیدهای بشریت یکی ساخت. این روشنفکران همبستگی آدم‌ها را پایه نهادند، رواداری، مبارزه با زور و با بدی را رواج دادند، حقوق بشر را پروراندند، و از بخش‌نایزیری حقوق انسان‌ها مدافعت کردند. این‌ها، خلاصه، بیانگر آن‌چه «وجدان جامعه» نامیده شده است، بودند.

و این‌ها یند که در زمان خود ما وقتی مردم کشوری گمنام در گوشه‌ای از جهان تلف می‌شوند، یا وقتی کودکان از گرسنگی می‌میرند، یا کره‌زمین رو به گرمی می‌رود، یا چشم‌انداز زندگی غیرقابل تحملی در برابر نسل‌های آینده رخ می‌نماید، بی‌اعتنای نمی‌نشیستند. این‌ها به سرنوشت جنگل‌های بکر در سرزمین‌های دور افتاده، به این‌که آدمیزاد منابع بازنایافتنی اش را به زودی از

میان خواهد بُرد، به این امر واقع که خودکامگی جهانی در آگهی‌های تبلیغاتی، مصرف‌گرایی، و نیز قهر و خشونت برنامه‌های تلویزیونی، سرانجام نژاد بشر را به حالت بلاحت کامل درمی‌آورد، اهمیت می‌دهند و دل نگران‌اند.

واما تکلیف روشنفکران با سیاست چیست؟ در این زمینه هم سوءتفاهم بسیار وجود دارد. نظر من خیلی ساده است: هر جا به روشنفکران آرمان‌گرا برخوردید، بانگ خطر آنها را نشینید بگیرید، و چنان‌چه وارد سیاست شدند، حرف‌شان را حتی کم‌تر باور کنید.

ولی نوع دیگر روشنفکران—آن‌هایی که به همبستگی همه چیز‌این جهان توجه دارند، آن‌هایی که با فروتنی، و نیز احساس مسئولیت هرچه بیش‌تر، به جهان نزدیک می‌شوند، آن‌هایی که به خاطر آن‌چه نیک است دست به تبرد می‌زنند—به این روشنفکران با دقت تام گوش دهید، خواه در مقام بسیار ضروری مستتقد مستقل قدرت و سیاست را در آینده ادراک خود بازتابند، و خواه خود مستقیماً در سیاست درگیر باشند.

این دو نقش با هم تفاوت کلی دارد. سخن دوست من، تیموتی گارتون آش^۱، که سال‌هاست درباره این امر با هم صحبت می‌کنیم، حتماً درست است. ولی این بدان معنا نیست که باید به بهانه آن‌که جای این‌گونه روشنفکران فقط در دانشگاه‌ها یا در رسانه‌های گروهی است، پای آن‌ها را از عرصه سیاست برد. من، برعکس، عمیقاً اعتقاد دارم که هرچه مشارکت مستقیم این افراد در سیاست عملی بیش‌تر شود، جهان بهتری به وجود می‌آید. سیاست طبیعتاً اشخاصی را وامی دارد تا به مطالب کوتاه‌مدت پردازند، و نه چیز‌هایی که صد سال دیگر روی می‌دهد، تا توجه خود را معطوف موضوع‌های حائز اهمیت در انتخابات بعدی کنند، تا در عوض

۱. استاد تاریخ بالکان و اروپای شرقی در کالج سینت آنتونی دانشگاه آکسفورد. Timothy Garton Ash

مصالح جامعه بشر علایق گروهی خود را در نظر بگیرند، تا چیزهایی بگویند که به گوش همه خوش آید، و نه چیزهایی که مردم میل ندارند بشتوند، و حتی در برخورد با حقیقت هم راه از احتیاط پیش گیرند. ولی این‌ها دلیل نمی‌شود که روشنفکران را از سیاست کنار بگذاریم: بر عکس چالش این است که آن‌ها را هرچه بیش‌تر به سیاست فرا خوانیم. برای تصمیم گرفتن درباره سرنوشت تمدن بهم پیوسته جهانی، مجهز‌تر از کسانی که بیش از همه به ژرفای این همبستگی‌ها واقف‌اند، بیش‌تر همه بدان‌ها حرمت می‌نهند، و بیش از همه با کل جهان برخورد مسئول دارند، کنیو سراغ دارید؟^۱

۱. در مجله کلک، ش ۶۹-۷۶، تیر-مهر ۱۳۷۵، چاپ شد.

تبرستان
www.tabarestan.info

جامعه باز و دشمنان آن

ترجمه فارسی جلد اول اثر معروف کارل پوپر اخیراً از طرف مؤسسه انتشارات ملی در امریکا انتشار یافته است.^۱ اصل این کتاب نخستین بار در دو جلد در سال ۱۹۴۵ در انگلستان منتشر شد و مجادلات فراوانی در میان دانشوران برانگیخت. اما همه آن را اثری کلاسیک در فلسفه سیاسی خوانند، و برخی مقام نویسنده را در فلسفه معاصر همطراز مقام هگل در فلسفه قرن نوزدهم قرار دادند.^۲

کارل ریموند پوپر در سال ۱۹۰۲ در اتریش به دنیا آمد. در نوجوانی از پیروان مارکس بود، سپس سوسیال دموکرات پرحرارتی شد و به فعالیت‌های اجتماعی و سیاسی و مطالعات علمی و فلسفی گرایید. از آنجاکه حمله آلمان نازی به کشورش و وقوع جنگ در اروپا را پیش‌بینی می‌کرد، در ۱۹۳۷ تصمیم به ترک وطن گرفت و به زلاندنورفت. در ۱۹۴۵ به دانشگاه لندن انتقال یافت و تا ۱۹۶۹ که بازنشسته شد استاد کرسی «مناطق و روش علمی» مدرسه اقتصاد این دانشگاه بود. پوپر در اکثر کشورهای اروپایی، و نیز

۱. کارل ریموند پوپر، خردمندان در خدمت خودکامگان یا جامعه آزاد و دشمنانش، ترجمه علی اصغر مهاجر، ایالات متحده امریکا، س ۱۳۶۳، ص ۲۳۰، بها ۱۰ دلار.

2. D. T. Wilkins, *Has History Any Meaning?* p. 13.

استرالیا، هند، ژاپن و امریکا تدریس کرده است.

نگارش کتاب جامعه آزاد و دشمنانش را روزی آغاز کرد که خبر حمله هیتلر به اتریش را شنید.^۱ پیام اصلی کتاب دفاع از دموکراسی و مصاف با استعباد و خودکامگی است. پوپر دموکراسی را حکومت آرمانی نمی‌داند، اما معتقدست که «نظام مردم‌سالاری» – به اصطلاح مترجم فارسی – بهترین شیوه عملی است که بشر تا به امروز برای اداره امور سیاسی و روابط اجتماعی خود ابداع کرده است.

در این کتاب و متمم آن – که در ۱۹۵۷ به انگلیسی منتشر شد و به نام فقر تاریخیگری^۲، توسط احمد آرام، به فارسی درآمده است – پوپر بسی امان به هواداران این مکتب فکری می‌تازد: «تاریخیگری» – یا به عبارت دقیق‌تر و رساتر آقای مهاجر – «تاریخ‌پردازی» اصطلاحی است که پوپر برای آیین فلاسفه جزئی به کار برده است. طبق این نظریه مسیر تاریخ امری مقدرت است؛ تحولات تاریخی واجد قوانین کلی است و این قوانین سیر تاریخ را اجتناب‌ناپذیر و قابل پیش‌بینی می‌سازد. پوپر معتقد است که پیش‌بینی علمی مسیر آینده تاریخ منطقاً محال است و قسمت عمده کتابش بررسی آراء سه تن از پرنفوذترین نمایندگان این مکتب فکری است: جلد اول نقد وسیع و مفصلی است از اندیشه‌های اخلاقی افلاطون چون عدالت، نیکی، زیبایی، عقل، حقیقت، سعادت و بهویژه نظریات سیاسی او که به‌طور کلی استعبادی^۳ و مبتنی بر اجتناب از هرگونه تغییر و تحول، و هوادار «بازگشت به گذشته» است؛ و جلد دوم نقد مشابهی است از عقاید هگل و مارکس که آیازایا برلین، فیلسوف نامدار انگلیسی، آن را «دقیق‌ترین و شدیدترین انتقاد از تعالیم فلسفی و تاریخی مارکسیسم به قلم نویسنده‌ای زنده» خوانده است.^۴ (و چه حیف که مترجم ظاهراً از ترجمه جلد دوم دست شسته و در مقدمه خود

۱. ن.ک.: براین مگی، پوپر، ترجمه منوچهر بزرگمهر، ص. ۱۰.

2. *Poverty of Historicism*

3. totalitarian

4. ن.ک.: پوپر، ص ۵، Isaiah Berlin.

توفيق اين کار را برای «یکی از دانشوران جوان ايراني» آرزو کرده است!)^۱
 به عقيدة پوپر عقل و منطق و روش علمي و بهروزی همگانی اقتضای
 جامعه‌اي را دارد که آزاد باشد و مقاصد و آرمان‌های معارض و ناسازگار اما
 سازنده در آن مجال بروز يابند. ولی منظور از آزادی مطلق نیست. پوپر
 می‌گويد: «من کاملاً حاضرم که حکومت آزادی عمل مرا تا حدی بکاهد،
 مشروط بر آنکه برای باقیمانده آزادی خود بتوانم صیانت به دست آورم، زیرا
 من می‌دانم که تحمل برخی محدودیت‌ها بر آزادی من ضرورت دارد.»^۲

مسئله مهم به نظر پوپر - برخلاف نظر افلاطون و بسیاری از فلاسفه
 قدیم - این نیست که «چه کس باید حکومت کند؟» بلکه آن است که «چگونه
 می‌توان سوء حکومت را به حداقل رسانید و از بدبهختی‌ها کاست؟» به عقيدة
 پوپر «در تاریخ جهان، کمتر حاکمی توان یافت که از لحاظ قدرت اخلاقی و
 عقلی، از حد یک انسان متوسط بالاتر بوده باشد، و اغلب آنان پایین تر از یک
 انسان متوسط‌الحال بوده‌اند.»^۳ بنابراین اساسی‌ترین شرط جامعه آزاد آن
 است که بتوان کسانی را که قدرت در دست دارند، بدون قهر و خشونت و
 خونریزی، مثلاً از طریق انتخابات عمومی، برکنار کرد. پوپر دموکراسی را تنها
 انتخاب حکومت به‌وسیله اکثریت نمی‌داند، و از قول افلاطون می‌پرسد: «اگر
 اراده مردم بر این تعلق گیرد که خود حکومت نکنند، و بر این تعلق گیرد که
 یک مستبد حکومت کند، چه می‌شود؟» و می‌افزاید «وقوع این قضیه
 غیر محتمل نیست، سهل است، بارها به‌وقوع پیوسته است، و هر بار...
 هواداران دموکراسی ... به تنگناهای فکری دچار آمده‌اند.»^۴ چون از سویی با
 حکومت استبدادی مخالفند و از سوی دیگر به اصل حاکمیت اکثریت معتقد
 و اکثریت اینک با تصمیم خود حکومت خودکامه را برگزیده است...

راه حل، به نظر پوپر، در درجه اول، تأسیس نهادهای سیاسی و اجتماعی

۱. از فضا خود همین مترجم سال بعد، پس از نوشته شدن و انتشار این نقد، جلد دوم را ترجمه و منتشر کرد.

۲. جامعه آزاد و دشمنانش، ص ۱۲۹.

۳. همان.

۴. همان، ص ۱۴۴.

کارسازست تا بر آعمال حاکمان نظارت و مردم را در برابر مستبدان صیانت کند. سپس می‌بایستی، برای تجدید نظر در تصمیم اکثریت، با توصل به شیوه‌های دموکراتیک، به مبارزه پرداخت. و اگر این هم مؤثر نیفتد خشونت و شدت عمل در برابر رژیمی که خود را با زور حفظ کند، اخلاقاً موجه است زیرا هدف برکناری حکومت جبر و زور و برقراری حکومت آزادی و عقل و مدارا است.^۱

تبرستان ***

به طوری که از همین مختصر می‌توان دریافت، مباحثت کتاب دقیق و نسبتاً سنگین و آکنده از اصطلاحات علمی و فلسفی است و ترجمه رویه‌مرفته با امانت و مهارت صورت گرفته است. نواقص کار متأسفانه همان‌هایی است که در مقدمه خود مترجم بدان‌ها اشاره رفته، یعنی:

۱. حذف حواشی و یادداشت‌های آخر کتاب، که اگر نه همه، پاره‌ای روشنگر مضامین پیچیده متن است؛ و در حالی که خود نویسنده این توضیحات را برای خواننده انگلیسی زبان ضروری دانسته است دریغ داشتن آنها از خواننده ترجمۀ فارسی معقول به نظر نمی‌رسد.
۲. خودداری از هرگونه توضیح و تبیین نکات ناآشنای متن و عدم ذکر اسمای خارجی به حروف لاتین در پانوشت‌ها – که اگر در چاپ هم احياناً اشتباہی رخ دهد دیگر نورعلی نور می‌شود، و فی المثل پارتو^۲، جامعه‌شناس ایتالیایی، پاره نواز آب درمی‌آید. (ص ۵۴)
۳. غفلت در تداوم و پیگیری و حفظ وحدت اصطلاحات که موجب آشفتگی و سردرگمی خواننده می‌شود.
۴. از قلم افتادن پاره‌ای الفاظ و عبارات، و گاه تمامی یک جمله در ترجمه، و لغزش در برگردان بعضی مفاهیم ساده – که با احاطه مترجم به موضوع و

۱. ن. ک.: پوپر، ص ۱۰۵

سلط او بر هر دو زبان دلیلی جز سهل‌انگاری و شتاب‌زدگی نمی‌تواند داشته باشد.

با این همه، من ترجمه فارسی کتاب را با رغبت تمام خواندم؛ و به توصیه خود مترجم به خوانندگان که «به دقت و با دید انتقادی آن را بخوانند و اگر در ترجمه خطاهایی یافتند بر مترجم منت سازنده گذارند و بر او بتازند تا خطاهای خود را اصلاح کند و در چاپ بعدی، ترجمه‌ای بیاک و امین عرضه بدارد» رُبع اول کتاب را از سر شوق با اصل مقابله کردم، و بنی آن‌که قصد «منت» یا «تاخت و تاز» داشته باشم، نکاتی را که به نظرم رسیده در زیر ردیف می‌کنم:

عنوان مقدم چاپ فارسی، «خردمندان در خدمت خودکامگان»، ظاهرآ از خود مترجم است، من در جای دیگری ندیده‌ام. عنوان اصلی، «جامعه آزاد و دشمنانش»، به نظر من ترجمه دقیق نیست و بهتر بود جامعه «باز» ترجمه می‌شد، چون اگر غرض نویسنده «آزاد» می‌بود، به جای Open واژه Free را به کار می‌برد – خاصه که در متن هم، متقابلاً، اغلب «جامعه بسته» به کار رفته است. لازم به تذکر نیست که در متون علمی و فلسفی این تمایزات حائز اهمیت است.

در پشت جلد، در روایت «مختصری در احوال مؤلف»، پور را در عقاید فلسفی اش از «پیروان حوزه وین» شمرده‌اند، و حال آن‌که پور از ابتدای کار خود تا به حال با فلسفه حلقة وین یعنی «اصالت تحقق منطقی» (بوزیتیویسم منطقی) مخالفت ورزیده است و نخستین کتاب خود، «منطق اکتشاف علمی» را در رد عقاید این مکتب فکری نوشت.^۱

در صفحه ۱۹ سطر ۱۳

ترجمه فارسی «حرکت کند» در گفتار افلاطون از قلم افتاده است.

صفحة ۲۱ سطر ۹

... the social scientist or philosopher has to survey things from a higher plane.

ترجمه شده: «فیلسوف و عالم علوم اجتماعی باید توی طیاره بلندپرواز بنشیند و از آن بالاها قضایای اجتماعی را مطالعه کند.» که ناهنجارست و بهتر بود گفته شود:

«فیلسوف و عالم علوم اجتماعی باید ان چشم اندازی برتر امور را بررسی کند.»

صفحة ۲۶ سطر ۶

ریشه لفظ یونانی *Cosmos* «جادر یا ردای شرقی» به قلم آمده است، در حالی که ریشه آن «خیمه» عربی است (خیمه به معنی جهان وجود: ن.ک.: فرهنگ معین). این کلمه در اغلب موارد «جهان» ترجمه شده است. به نظر من «کیهان» ترجمة مناسب تری می بود؛ خاصه که از اغتشاش مقولات «جهانی» و «کیهانی» هم اجتناب می شد. فی المثل:

... felt that the forces which are at work in history are cosmic forces.

ترجمه شده: «نیروهای محرك تاریخ را نیروهای جهان شمول تصور می کرد.» (صفحة ۳۴ سطر ۲۸) در حالی که بهتر بود گفته شود: «قوای کیهانی را نیروهای دست‌اندرکار تاریخ می پنداشت» و یا:

... he visualized human history in a cosmic setting.

ترجمه شده: «تاریخ بشر را در قالب جهانی تصور می کرد.» (صفحة ۳۵ سطر ۱۲) که نادرست است و باید گفته می شد: «تاریخ بشر را از دیدگاهی کیهانی نظاره می کرد.» تفاوت، در واقع، از زمین تا آسمان است.

صفحة ۲۶ سطر ۲۸

The greatness of this discovery can hardly be overrated.

ترجمه شده: «در اهمیت این نظریه باید زیاده روی کرد.» مفهوم مخالف مراد

است، یعنی «در اهمیت این نظریه دشوار بتوان اغراق کرد.»

صفحة ۲۷ سطر ۱

ethico-political

«ربوی و سیاسی» ترجمه شده؛ «اخلاقی-سیاسی» صحیح است.

صفحة ۲۷ سطر ۲

The mob does not care.

ترجمه شده: «توده مردم شعور ندارند» می‌باشد ترجمه شده باشد: «توده مردم بی‌اعتنایند».

صفحة ۲۷ سطر آخر

A people ought to fight for the laws of the city as if they were its walls.

ترجمه شده: «قوانين شهری به مثابه دیوار گرد شهرست و مردم باید برای برباری کردن این دیوار مبارزه کنند.» ترجمه نادقيق است، باید گفته می‌شد: «مردم باید قوانین شهر را به مثابه دیوار حصار آن پندارند و برای حفظ آن‌ها مبارزه کنند.»

صفحة ۲۹ سطر ۴

transformation «تحول» ترجمه شده، «استحاله» صحیح‌تر است.

صفحة ۲۹ سطر ۸

Everything is an exchange for fire, and fire for everything, just as gold for wares, and wares for gold.”

ترجمه شده: «هرچه در عالم وجود دارد، شکلی از اشکال آتش است؛ عیناً مانند طلا: طلا چیست؟ سینه‌بند و دستبند طلایی، سینه‌بند و دستبند طلایی چیست؟ طلا.» ترجمه زیاده «آزاد» است؛ ترجمه دقیق‌تر جمله هراکلیتوس احتمالاً می‌شود:

«همه چیز مبدل آتش است، و آتش مبدل همه چیز؛ همان‌طور که طلا مبادل کالا، و کالا مبادل طلاست.»

صفحة ۲۹ سطر ۲۱

cosmic order «نظم طبیعی» ترجمه شده؛ «نظم کیهانی» صحیح است. definite، غالباً «مطلق» ترجمه شده که معنای دقیق‌تر آن «معین» یا «مشخص» است (برای نمونه ن.ک.: صفحات ۲۹ سطر ۳۸، ۱۶ سطر ۲۵ و ۴۴ سطر ۳).
صفحة ۳۰ سطر ۷

The Lord whose oracle is at Delphi...

ترجمه شده: «و خدا که معبد او در دلفی است...» می‌بایست ترجمه شده باشد:
و خدا، که کاهن پیشگویش در معبد دلفی است...

صفحة ۳۰ سطر ۲۶

The One which alone is wisdom wishes and does not wish to be called by the name of Zeus...

ترجمه شده: «این وجود واحد، که معرفتی طاق و طرفه است، در همه چیز اراده می‌کند و میل ندارد که او را به نام زئوس بنامند...» به نظر من بهتر بود ترجمه می‌شد:

«وجود یگانه‌ای که خردمندی جز او نیست هم می‌خواهد و هم نمی‌خواهد زئوس خوانده شود...»

صفحة ۳۱ سطر ۱۳

برای identity of opposites «هویت اضداد» بی‌معناست، می‌بایست «یگانگی اضداد» یا «جمع اضداد» ترجمه شده باشد.

صفحة ۳۲ سطر ۳

Plato lived in a period of wars and of political strife which was, for all we know, even more unsettled than that which had troubled Heraclitus.

ترجمه شده: «افلاطون در زمانی زندگی می‌کرد که جنگ‌ها و کشمکش‌های آن مصیبت‌بارتر از زمان هراکلیتوس بودند.» بایستی ترجمه شده باشد:

«افلاطون در دورانی از جنگ‌ها و کشمکش‌های سیاسی می‌زیست که اوضاع، تا آن‌جا که ما می‌دانیم، حتی از آن‌چه هراکلیتوس را می‌آزد هم نابسامان‌تر بود.»

صفحة ۳۳ سطر ۴

برای به جای «وقتی که به سن رشد رسید» while he grew up صحیح تر بود گفته شود «در سال‌های کودکی اش.»

صفحة ۳۳ سطر ۱۲

the war did not end with the fall of Athens in 404 B. C.

ترجمه شده: «فرارسیدن پایان این جنگ به علت سقوط شهر آتن در ۴۰۴ قبل از میلاد نبوده است» بهتر بود ترجمه می‌شد:
«جنگ با سقوط شهر آتن در ۴۰۴ پیش از میلاد پایان نیافت.»

صفحة ۳۳ سطر ۱۳

Plato was born during the war...

ترجمه شده: «افلاطون در نخستین سال‌های جنگ... به دنیا آمد.»
بدیهی است باید بشود: «افلاطون در خلال جنگ... به دنیا آمد.»

صفحة ۳۳ سطر ۱۴

It [war] brought terrible epidemics, and in its last year, famine, the fall of the city of Athens, civil war, and a rule of terror...

ترجمه شده: «مصبیت‌های وحشت‌آوری از آن [جنگ] پدید آمد که از جمله عبارت بودند از: سقوط شهر آتن، جنگ داخلی، و حکومت وحشت...»
می‌باشد ترجمه شده باشد: «[جنگ] بیماری‌های مُسری وحشتناکی با خود آورد، و در سال آخر، موجب قحطی، سقوط شهر آتن، جنگ داخلی و حکومت وحشت شد...»

صفحة ۳۴ سطر ۱

His beloved teacher Socrates, whom he later made the main speaker of most of his dialogues, was tried and executed.

ترجمه شده: «در همین حکومت دموکراسی بود که معلم محبوب او، یعنی سقراط محاکمه و محکوم شد و جام شوکران سر کشید. افلاطون به سقراط علاقه و ارادت تام داشت و بعدها نیز او را در اغلب مکالمات خود سخنگو قرار داد.»

باید به سادگی ترجمه می شد: «معلم محبوبش سقراط، که بعدها او را در غالب مکالمات خود سخنگو قرار داد، محاکمه و اعدام شد.»

صفحة ۳۴ سطر ۶

نیرستان

the older Dionysius,

(«دیونوسيوس» باید بشود «دیونوسيوس مهین»).

صفحة ۳۴ سطر ۷

... continued ... to take an active and ultimately fatal part in the conspiracies and revolutions that constituted Syracusan policies.

ترجمه شده: «... به این دوز و کلک ها ادامه داد و در توطئه انقلابات که بخشی از سیاست دربار سیراکوسی ها بود، شرکت می کرد.»

ترجمه دقیق تر می شود:

«به این فعالیت ها ادامه داد و سرانجام در توطئه ها و انقلابات که بخشی از سیاست دربار سیراکوسی ها بود، نقشی سرنوشت ساز ایفا کرد.»

صفحة ۳۴ سطر ۱۹

He was “from the beginning most anxious for political activity.”

ترجمه شده: «از همان آغاز نگران فعالیت سیاسی بود.»
می بایست ترجمه شده باشد: «از همان آغاز سخت شیفتۀ فعالیت سیاسی بود.»

صفحة ۳۴ سطر ۲۰

Seeing that everything swayed and shifted aimlessly, I felt giddy and desperate.

به معنی: «از مشاهده این که همه چیز بی هدف در جنبش و نوسان بود، گیج و پریشان می شدم.»

در ترجمه فارسی از قلم افتاده است.

صفحة ۳۵ سطر ۶

... and left to its own resources.

ترجمه شده: «... و آن را به منابع خودش رها می‌سازند.»

باید بشود: «... و آن را به حال خودش رها می‌سازند.»

صفحة ۳۵ سطر ۱۴

[preceding historical period was] governed by an inherent tendency toward decay, a tendency shared by both the historical and the cosmic development.

ترجمه شده: «... گرایشی طبیعی به فساد داشته و آن گرایش هم روند تاریخی بوده و هم روند جهانی.»

درست تر بود ترجمه می‌شد: «... گرایشی فطری به فساد داشت و رشد تاریخی و رشد کیهانی هم از این گرایش بی‌بهره نبوده‌اند.»

صفحة ۳۵ سطر ۱۷

But he certainly believed that it is *possible* for us, by a human, or rather by a superhuman effort, to break through the fatal historical trend, and to put an end to the process of decay.

ترجمه شده: «اما محقق است که افلاطون به امکان شکستن این روند مهلك تاریخ توسط انسان، معتقد بود و فکر می‌کرد که انسان، یا یک ابرمرد، از عهدۀ این مهم بر می‌آید.»

ترجمه ناقصی است و دقیق‌تر بود گفته شود: «اما به تحقیق باور داشت که می‌توان با کوششی بشری، بلکه هم مافوق بشری، در روند مقدر تاریخ راه یافت، و به فرایند زوال خاتمه داد.»

صفحة ۳۶ سطر ۱۵—۱۶

و همچنین ideal state perfect state درحالی که این اصطلاح در فارسی معمولاً برای Utopia به کار برده می‌شود و

اصطلاحات افلاطونی فوق را احتمالاً باید «دولت کامل» و «دولت آرمانی» ترجمه کرد—همان طور که خود مترجم هم در صفحات بعدی گاه همین کار را کرده است.

صفحة ۳۶ سطر ۲۲

برای **boldness of reasoning** «شهامت منطقی» ترجمه شده؛ «تهور در استدلال» ترجمه بهتری است.
صفحة ۳۸ سطر ۹ و ۸

برای **depression** «ركود اقتصادی» ترجمه بهتری است تا «بحran اقتصادی».

صفحة ۳۸ سطر ۱۶

فلسفه سیاسی پوپر، **Piecemeal social engineering**، «مهندسی خردمند امور اجتماعی» (و در صفحه ۱۸۳ «مهندسی خردمند کار...») ترجمه شده که هم ثقيل و هم سقیم است؛ و فکر می‌کنم «مهندسی تدریجی اجتماعی» مقصود نویسنده را بهتر برساند.

صفحة ۳۹ سطر ۳

عبارت «ولی به هر حال، عدم توجه مهندس امور اجتماعی به این واقعیت دلیل معقولی ندارد» در اصل انگلیسی نیامده است و زائد و سخيف می‌نماید.

صفحة ۳۹ سطر ۱۰

عبارت **which is a very different thing**، «که با شق پیش فرق فاحش دارد»، در ترجمه از قلم افتاده است.

صفحة ۴۰ سطر ۱۳

«فلسفه» در اصل انگلیسی متصرف به «اجتماعی و سیاسی»‌اند.

صفحة ۴۱ سطر ۱۱

but... they must have been in contact with space, at the beginning of time.

ترجمه شده: «اما با مکان و زمان تماس دارند.»

ترجمه دقیق تر می شود: «اما در آغاز زمان با مکان تماس داشته اند.»

صفحة ۴۲ سطر ۱۸

... and apprehended by opinion based upon perception.

ترجمه شده: «و به کمک اعتقاد ما در حیطه فهم ما وارد می شوند.»

به نظر من باید ترجمه می شد: «و به درایت می توان دریافت.»

صفحة ۴۲ سطر ۲۲

پس از «تجسم» کلمه «آرمانی» باید افزوده شود: که ترجمه idealized است.

صفحة ۴۳ سطر ۱۶

For... even if God were to make two, and no more, then another would be brought to light, namely the Form exhibited by those two; this, and not those two, would then be the essential bed.

ترجمه شده: «زیرا... حتی اگر خدا هم دو یا سه تختخواب یا بیش تر می آفرید، باز تختخواب دیگری آشکار می گردید که صورت بود و در آن دو متجلی می گردید. پس این صورت تختخواب اصلی است نه آن دو.»

ترجمه دقیق تر می شود: «زیرا... اگر خدا دو تختخواب هم می آفرید و بس، تخت سومی پدید می آمد، که جلوه گر صورت آن دو بود، و این سومی تختخواب اصلی می شد نه آن دو.»

صفحة ۴۳ سطر ۲۷

... participate in the beauty of the original.

ترجمه شده: «... در تجلی دادن زیبایی کلیشه اصلی مشارکت دارند.»
بهتر بود به سادگی و امانت ترجمه می شد: «... از زیبایی اصل برخوردارند.»

صفحة ۴۴ سطر ۱۶

برای means of salvation، به جای ترجمه تحتاللفظی «افزار نجات»، اصطلاح متداول «راه رستگاری» مناسب تر نیست؟

صفحة ۴۴ سطر ۲۲

the art of ruling men.

ترجمه شده: «سر هنر حاکمان»، که البته «هنر حکومت بر انسان‌ها» دقیق‌تر است.

صفحة ۴۵ سطر ۳

piety ترجمه شده «فضیلت»؛ «تقوی» یا «پرهیزگاری» دقیق‌تر است – بهویژه که در سطر بعدی virtue هم ترجمه شده است «فضیلت».

صفحة ۴۵ سطر ۱۲

modesty ترجمه شده است «اعتدال»؛ «تواضع» یا «فروتنی» دقیق‌تر است.

صفحة ۴۶ سطر ۱۳

برای اصطلاح فلسفی generation and degeneration، به نظر من، «کون و فساد» قدماء، ترجمه بهتری است تا «تولید و پوسیدگی».

صفحة ۴۸ سطر ۶

«ای فیلسوفان عزیز!»، در اصل انگلیسی نیامده است.

صفحة ۴۹ سطر ۱۳

My survey of the historicist features of Platonism...

ترجمه شده: «بررسی من از خصوصیات فلسفه افلاطونی...»
می‌بایست ترجمه شده باشد: «بررسی من از جنبه‌های تاریخ‌پرداز فلسفه افلاطونی...»

صفحة ۵۱ سطر ۱۲

unconsciously «ناخودآگاه» در ترجمه حذف و «دانشوران» افزوده شده است.

صفحة ۵۲ سطر ۲۴

«به گفته ارسطو» در ترجمه از قلم افتاده است.

صفحة ۵۳ سطر ۳

... things... fall-down into the abyss and what is known as the infernal regions.

ترجمه شده: «اشیاء ساقط می‌شوند و به طبقه دوزخی فرو می‌روند.»

می‌بایست ترجمه شده باشد: «اشیاء ساقط می‌شوند و به ژرفای دوزخ که آن را هاویه نامند سرنگون می‌شوند.»

صفحة ۵۳ سطر ۲۷

... degenerate into women.

ترجمه شده: «در مسیر انحطاط خود، زنان را به وجود می‌آورند.»

می‌بایست ترجمه شده باشد: «به زنان تنزل می‌یابند.»

صفحة ۵۳ سطر ۲۸

تبرستان

Those who are lacking wisdom degenerate step by step into the lower animals.

ترجمه شده: «از آن مردان هم که تعقل ندارند، در مسیر انحطاط گام به گام، حیوانات پست تر به وجود می‌آینند.»

ترجمه دقیق‌تر می‌شود: «نابخردان رفته‌رفته به صورت حیوانات پست در می‌آیند.»

صفحة ۵۳ سطر ۳۰

land animals، «پرندگان زمین» ترجمه شده، که خطاست و «حیوانات بری» صحیح است.

صفحة ۵۴ سطر ۱۹

«هراکلیتوس» اشتباه، «هسیود» درست است.

صفحة ۵۵ سطر ۲۳

The ‘best state’, is a kingship of the wisest and most godlike of men. ترجمه شده: «بهترین حکومت.. عبارت است از بهم پیوستگی عاقل‌ترین و الهی‌ترین انسان‌ها.»

ترجمه دقیق‌تر می‌شود: «بهترین دولت، حکومتی پادشاهی است از عاقل‌ترین و خدای‌گونه‌ترین مردمان.»

صفحة ۵۶ سطر ۱۷

We see that Plato aimed at setting out a system of historical periods, governed by a law of evolution...

ترجمه شده: «قبل‌اشاره کردم که هدف افلاطون عرضه کردن منظومه‌ای از دوره‌های تاریخی است که محکوم به قانون انقلاب هستند...» ترجمه دقیق‌تر می‌شود: «می‌بینیم که هدف افلاطون ابداع نظامی بود برای دوران‌های تاریخ، تابع نوعی قانون تکامل...»

صفحة ۵۶ سطر ۱۹

«هگل» از قلم افتاده است.

صفحة ۵۷ سطر ۲۴

برای blackmail «ارتشاء» ترجمه درستی نیست در اینجا شاید بتوان «ارعب» یا «تخویف» به کار برد.

صفحة ۵۷ سطر ۲۵

گمان‌کنم غرض از by force of arms، «به زور اسلحه» باشد؛ نه «به زور بازو».

فرصت و توفیق «مته گذاشتن به خشخاش» ترجمه آقای مهاجر بیش از همین ۵۷ صفحه دست نداد. اما در صفحه ۱۵۷ چشمم به اصطلاحی خورد که نتوانستم از پی‌جوبی اصل و نسبش خودداری کنم: «آچار فرانسه» در مقابل Man Friday (پیشخدمت رایینسن کروزو قهرمان افسانه دانیل دفو) به کار برد شده است:

The 'Man Friday' of the party leader is seldom a capable successor.

ترجمه شده: «آدمی که همه کاره و آچار فرانسه [تأکید از خود مترجم است] رهبر حزب است، جانشین قابلی نخواهد بود.»

گرچه تلاش مترجم را برای یافتن معادلی نسبتاً دقیق برای Man Friday درک می‌کنم؛ اما، به مذاق من، «آچار فرانسه»، آن هم در یک متن سیاسی-فلسفی، زیبنده نیست؛ و شاید «بله قربان‌گو»، «نوکر گوش به فرمان»، «غلام حلقه به گوش» یا اصطلاحی از این قماش -که از قضا در فارسی زیاد

داریم - بیشتر وافی به مقصود نویسنده می‌بود. یعنی مثلاً: «بله قربانگوی رهبر به ندرت جاشین لایق از آب درمی‌آید.»

به گفته خود آقای مهاجر در مقدمه کتاب: «همه این نقایص معلوم عجله مترجم بوده‌اند»، و این سؤال پیش می‌آید که این همه تعبیل برای چه؟ تا «در این ایام ناگوار هرچه زودتر متن یک اثر بسیار مهم سیاستی را در اختیار همیه‌نان قرار دهد...» آقای مهاجر، می‌بخشد، ولی چون که معقول نیست. نزدیک چهل سال از عمر این اثر می‌گذرد. در این مدت ده‌ها کتاب و صدھا مقاله در رد و قبول مباحث فلسفی آن و آراء سیاسی پوپر نوشته شده و بخش مهمی از این مجادلات هم از سال‌ها پیش به فارسی درآمده است.^۱ و شما اکنون این «مهم ترین، اصلی‌ترین و انگیزندۀ ترین اثر در سالیان دراز»^۲ را سرو دست می‌شکنید که با خواندن آن ایام ناگوار... همیه‌نان... هرچه زودتر... سرآید؟ نکند، خدای نکرده، این‌همه خوش باور شده باشید!

وقبول بفرمایید که این «خرده‌گیری‌ها» دلیلی جز دلسوزی ندارد. من چون خوب می‌دانم که چه زحمت و کوشش و پشتکاری در ترجمه کتاب به کار رفته است، حیف آمد که ثمرة این همه تلاش، صرفًا در اثر شتاب، ناقص از آب درآمده باشد.^۳

با همه این احوال، میزان توفیق مترجم در خورستایش است. اهمیت کاری

۱. از جمله یوستوس هارت ناک، فقر تاریخ‌گیری؛ پوپر؛ وینگشتاین، ترجمه منوچهر بزرگمهر؛ اج. آبر، زبان، حقیقت و منطق، ترجمه منوچهر بزرگمهر؛ ای. اج. کار، تاریخ چیست؟، ترجمه حسن کامشاد؛ انقلاب یا اصلاح، گفت‌وگو با هربرت مارکوزه و کارل پوپر، ترجمه هوشنگ وزیری.

۲. گفته جوزف کرافت درباره کتاب، در پشت جلد چاپ فارسی.

۳. خوبشخانه در سالیان بعد دو ترجمه دیگر از کتاب جامعه باز و دشمنان آن، چاپ شد: یکی، ترجمه کامل عزت‌الله فولادوند، انتشارات خوارزمی، در چهار جلد، ۱۳۶۴-۱۳۶۹ و سپس در یک جلد ۱۳۷۷. دیگری، ترجمه جلال الدین اعلم، نشر گفتار، ۱۳۷۶ (بخش افلاطون).

که به همت والای ایشان تحقق یافته به حدی است که می‌توان این نفایص را نادیده گرفت – به ویژه که اصلاح آن‌ها به چاپ بعدی وعده شده – و برای آقای مهاجر شکیبایی و دلگرمی و مجال تکمیل کار و موفقیت هرچه بیشتر آرزو کرد.^۱

تبرستان
www.tabarestan.info

توب مرواری^۱

صادق هدایت توب مرواری را در حدود سال ۱۳۲۶ نوشت ولی موفق به چاپ آن نشد. پس از مرگ او ابتدا دستنویس‌های رنگارانگ و سپس متنی «پلی‌کپی» شده مدت‌ها در ایران دست به‌دست می‌گشت. در سالیان اخیر انتشارات ۳۳۳ و انتشارات گوتبرگ چاپ نازینده‌ای از توب مرواری انتشار دادند. کتاب موضوع بحث در این مقاله از روی دو چاپ بالا فراهم آمده، اما در طبع آن دقت و سلیقه به کار رفته و همت و کوشش ناشر و ویراستار در خورستایش است.

توب مرواری دهن‌کجی و نیشخند هدایت به پاره‌ای «مقدسات» است و به همین سبب در نگارش آن، چه بسا به عمد، ملاحظات «ادبی» و «هنری» و اصول «دادستانسرایی» زیر پا نهاده شده است. سیاست‌های استعماری غرب، دخالت دولت‌های مقتدر سودجو در امور کشورهای کوچک، ظلم و بیداد حکام خودی و بیگانه، بی‌سوادی و جهالت مردم، ورشکستگی مذهبی کشیش و آخوند، و شماری رویدادهای «تاریخی» ایران و جهان با زبان نیشدار

۱. صادق هدایت، توب مرواری، ویراستار: ایرج بشیری، انتشارات مزدا، ۱۹۸۶، ۱۶۴ ص، پیشگفتار و متن و حواشی فارسی، ۲۳ ص، دیباچه و توضیحات انگلیسی.

و طنز کوبنده نویسنده به باد حمله و استهزاء گرفته شده است.

ویراستار در دیباچه خود از سویی به «پوچی داستان ظاهراً بی سر و ته و پیش‌پا افتاده» اشاره می‌کند و از سوی دیگر، شاید چون قصد ارائه کتابی ^{اُنلاین} Scholarly^۱ دارد، با تعبیر و تأویل و شاخ و برگ فاحش کوشیده تا «پرده از اسرار این کتاب برداشته شود» – و ایراد چاپ موجود به نظر من همین تقلای زیادی در «کشف اسرار» کتاب است.

هدایت در توب مرواری، به اصطلاح «زده به سیم آخر» و زنده و مرده و زمین و زمان را دست انداخته است. درست است که در ذهن خواننده تشابه پاره‌ای از وقایع و چهره‌های خیالی داستان با افراد و رویدادهای واقعی تاریخ گریزنای‌پذیر است، اما متن به خشخاش کتاب گذاردن، جدی گرفتن همه مضمون‌هایی که نویسنده کوک می‌کند و تعبیر و تفسیر هر کلمه‌ای که بر قلم می‌راند به گرفتاری و دردرس می‌انجامد.

در فصل «مختصری درباره صادق هدایت» اشتباهات و نارسایی‌هایی به چشم می‌خورد، ازجمله:

– «بازگشت هدایت از اروپا مقارن زمانی بود که سید محمدعلی جمالزاده، نویسنده معروف مجموعه یکی بود یکی نبود ایران را به قصد اقامت دائم در اروپا ترک می‌کرد. بهزودی سه نفر از گروه جوانانی که به دور جمالزاده جمع شده و در مکتب وی کسب علم کرده بودند، صادق هدایت را به رهبری خود انتخاب کردند. با همکاری این سه نفر، یعنی مسعود فرزاد، مجتبی مینوی و بزرگ علوی، هدایت گروه «ربعه» را تشکیل داد.»

هدایت در ۱۳۰۹ از سفر نخستین خود به اروپا برگشت؛ جمالزاده در آن وقت در سفارت ایران در برلن کار می‌کرد. جمالزاده در ۱۲۸۷ در سن شانزده سالگی از ایران خارج شده بود و جمع شدن حضرات به دور او برای کسب علم بعید می‌نماید.

– «در سال ۱۳۱۴ رضاشاه گروه «ربعه» را غیرقانونی اعلام کرد و بزرگ علوی، یکی از پایه‌گذاران آن را به زندان افکند.»

«ربعه» حزب یا جماعتی رسمی نبود و در جایی به ثبت نرسیده بود که غیرقانونی اعلام شود. به قول بزرگ علوی «ربعه، هرگز تشکیل نشد. صادق هدایت با هرگونه دسته‌بندی که به نحوی از انحصار جنبه سیاسی و یا فرهنگی و یا اجتماعی داشته باشد، مخالف بود.»^۱ علوی به خاطر عضویت در گروه «بنجاه و سه نفر» دکتر ارانی به زندان افتاد و دستگیریش اینجا طی با «ربعه» نداشت.^۲

– «در زمان هدایت اکثریت مردم ایران از بی‌سودایی عذاب بودند. ولی این نقص بزرگ اجتماعی، که هنوز هم پابرجاست، سال‌ها از دید تیزبین هدایت مخفی ماند و شاید علت این عدم تشخیص این بود که در ابتداء هنر را بر اثر ترجیح می‌داد...»

از طرفی «دید تیزبین» و از طرف دیگر ندیدن «نقص بزرگ اجتماعی»، این که شد کوسه ریش پهن، و اصولاً دلیل این مدعی چیست؟

– «شکنی نیست که ایرانیان کتابخوان که برداشت غلط و غیر منصفانه‌ای از شخصیت اصلی هدایت داشتند، از خواندن نوشته‌هاییش سر باز زدند. کسانی که از مواد مخدر، الکل و اعمال شنیع متزجر بودند، بدون آگاهی کامل بر نوشته‌های هدایت، حاضر به سوزاندن آثار وی گشتدند و در پی آن، تدریجاً، عقلاً و حکماً و معلمین نیز به صفوف درباریان و ملایان و بازاری‌ها پیوستند و

۱. یادبودنامه صادق هدایت (۱۹۸۳)، به کوشش حسن طاهباز، ص ۶۵.

۲. نمونه‌هایی از این بی‌پرواپی‌ها در آثار دیگر آقای بشیری هم دیده می‌شود، مثلاً در کتاب *Hedayat's Ivory Tower* (1974) بدون ذکر هیچ‌گونه دلیل و مدرک و قرینه‌ای می‌نویسد «از هنگام انتشار بوف کور، بزرگ علوی و صادق چوبک برای انصراف توجه عمومی از آثار استاد خوش به نبردی دست زده‌اند که جز شکست نتیجه‌ای ندارند...» (ص ۳)

دوستان و آشنایان این دو زنده‌یاد در گفتار و نوشتن آن‌ها طی سالیان چیزی جز ارادت و احترام به هدایت ندیده و نشنیده‌اند، مگر آقای بشیری برگه‌ای در دست داشته باشد که همه از آن بی‌خبرند. و یا این ادعای که در نگارش داستان «علویه خانم» بزرگ علوی با هدایت همکاری کرد! (همان، ص ۴۱)

به طرد هدایت و آثار او از اجتماع پرداختند.»

این کلی‌بافی‌های تجربیدی و بی‌پایه شایسته یک کار به قول خودشان «فاضلانه» نیست.

— صادق هدایت شدیداً مخالف استعمار بود و در زمان استعمار ظالمانه دولت انگلیس بر ایران ساکت ننشست و به خاطر حفظ علایق شخصی مهر سکوت بر لب نهاد.»^۱

آقای بشیری ظاهراً از آن دسته هموطنانی است که انگشت آلوده انگلیسی‌ها را در همه جا می‌بینند.^۱ بر عقیده سیاسی ایشان حرجی نیست ولیکن این حرف‌های «کلیشه»‌ای برازنده جماعت روزنامه‌نگار است نه یک استاد دانشگاه.

کتاب همان‌طور که گفته شد خوانا و پاکیزه و زیبا به طبع رسیده است و از لحاظ صحبت و امانت هم به نسبت بهتر و کامل‌تر از چاپ‌های شتابزده و سردستی و نایاب پیشین است و بسیاری از اشتباهاتی م-tone قبلی تصویح شده است، با این همه خالی از سهو و کم‌دقیقی نیست برای نمونه:

— «ابولی خَرَت به چند؟» (ص ۹) که باید «خَرَت» چاپ می‌شد.

— «فِتق امور را رِتق می‌نماید» (ص ۱۳) فَتق و رَتق صحیح است.

— از دست رفتن جزیره بحرین در زمان رضاشاه (ص ۲۰ یادداشت ۷) حرف ناصوابی است.

— کعب الاخبار (ص ۲۴ یادداشت ۲۵) این شخص در زمان خلافت ابوبکر و به روایتی عمر (نه عثمان) اسلام آورد و اصطلاح کعب الاخبار در زبان فارسی تصحیفی از نام اوست و به کسی گفته می‌شود که از همه کارها با خبر باشد.

۱. همچنین ن.ک.: یادداشت شماره ۱ و ۱۸ فصل اول (ص ص ۱۸ و ۲۲ – ۲۳) و یادداشت ۳۷

فصل سوم (ص ۱۱۱). از این‌ها شگفت‌آورتر دعوی ایشان در کتاب *The Fiction of Sadeq Hedayat* (1984) است که هدایت در سفر آخر خود به پاریس بیم داشت انگلیسی‌ها او را ترور کنند تا نیرنگ‌های آن‌ها برای حفظ موقعیت شاه و منافع خوبیش برهمن خورد. (ص ۱۳)

— آیه ۴ (ص ۵۱ یادداشت ۶) آیه ۳ منظور است.

— «منظور هدایت از گذاشتن این کلمات در دهان یک سردار عرب...» (ص ۵۳ یادداشت ۱۶)، کلمات مورد بحث از دهان مردالینوس پادشاه اندلس خارج می شود نه یک سردار عرب.

— تعبیر «سازمان اشتباہی» به «سازمان شاهنشاهی» مناسب‌تر می‌نماید (ص ۶۰ یادداشت ۵۴)، هدایت سازمان خدمات اجتماعی را «سازمان خدمات افرادی» می‌نامد (ص ۸۸).

— «دنیا را کفکمه بکند» (ص ۷۰) گرچه در چاپ انتشارات ۳۳۳ نیز همین واژه آمده ظاهراً مقصود «کفلمه» است.

— «ابی یوم الحاضر» (ص ۷۸) ایضاً اشتباہ انتشارات ۳۳۳ عیناً نقل شده است که البته «الی» صحیح است.

— «توجه مخصوص به قتل و دیبر» (ص ۹۴)، قُتل و دُبُر صحیح است.

— «میکی موز» (ص ۱۱۴ یادداشت ۴۹) منظور «میکی موس» است.

— «تَبَرَّزَدْ وَ صَبَرَزَدْ» (ص ۱۲۰) در یادداشت ویراستار پس از ذکر معانی این دو واژه گفته شده که «صبر زرد» درست است و «هدایت صَبَرَزَد آورده تا با تَبَرَّزَد هماهنگ باشد» (ص ۱۴۴ یادداشت یک)، و حال آن که در چاپ انتشارات ۳۳۳ (ص ۹۰) که مأخذ این چاپ است کلمه درست یعنی «صبر زرد» دیده می‌شود و معلوم نیست ویراستار لفظ مغلوط را از کجا آورده که ناچار به این تحقیق شده است.

— «پر و پا غرس» (ص ۱۳۱) که البته «قرص» صحیح است و اشتباہ چاپ و مأخذ تکرار شده است.

— «انخوت و جبروت و ابهت و بالا بروت...» (ص ۱۴۱) باد و بروت (عجب و تکبر و غرور مردان: فرهنگ معین) درست است و مجدداً اشتباہ چاپ مأخذ تکرار شده است.

و اما یادداشت‌های ویراستار همان‌گونه که اشاره شد آن‌هایی که سرراست و علمی و عینی است سودمند و روشنگر و یارای خواننده برای فهم بهتر مطالب است، ولی آن‌چه جنبه تفسیر و تعبیر و نظری‌دارزی و لاجرم نتیجه‌گیری شخصی دارد غالباً به عقاید سیاسی و تعصبات ویراستار آلوده است و خالی از اشکال نیست. (برای نمونه ن.ک.: یادداشت‌های شماره ۲۰ ص ص ۲۳، ۵۹ و ۶۰، ص ۶۱-۶۰، ص ۶۴، ۷۵ ص ۷۹، ۶۵ ص ۶۸، ۲۰ ص ۱۱۷ و ۱۵ ص ۱۴۴).
برستان www.tanbihestan.info

علی‌الاصول در بسیاری از موارد که قصد هدایت کلی و عام و فراگیر به نظر می‌رسد، ویراستار اصرار دارد به زور و ضرب تأویل و به زعم سیاسی خویش وقایع داستان را با تاریخ معاصر ایران تطبیق دهد و این اکثر نه تنها از کلیت و جهانشمولی مضامین می‌کاهد بلکه گاهی توضیحات را ساختگی و محیر‌العقول جلوه می‌دهد. برای مثال:

در داستان هدایت پس از فرار اعراب از اسپانیا به بیابان‌های سوزان شمال افریقا، سردار آن‌ها طارق بن صعلوک برای سپاه شکست‌خورده‌اش حماسه آتشینی سر می‌دهد و لشکریان عرب در میان غیه و هلله می‌خوانند: همه سر به سر تن به کشتن دهیم از آن به که کشور به دشمن دهیم (ص ص ۳۱-۳۴)

و ویراستار به تفسیر می‌پردازد که:

«در زمان ارتیجاع پهلوی برای پیشبرد برنامه‌های به اصطلاح ملی نه تنها اشعار فردوسی و دیگران را تحریف می‌کردند، بلکه ابیاتی نیز به اسم شعرای حمامه‌سرای گذشته می‌سرودند و در کتب درسی می‌گنجانیدند. یکی از مشهورترین این اشعار قطعه «یا مرگ یا وطن» می‌باشد که هدایت این بیت از آن قطعه را در اینجا به طرز آورده.» (ص ۵۶ یادداشت ۳۳)
ارتباط متن با حاشیه چندان آشکار نیست.

هدایت پادشاه لوزیستان را دسپراتوس^۱ می‌خواند (ص ۶۹) و ویراستار چنین تفسیر می‌کند:

«دسپراتوس (با املای لاتینی) هم‌ریشهٔ کلمهٔ دسپرادو در زبان اسپانیایی است و معنی جانی، آدمکش و مستأصل را می‌دهد. این نام که ما را به یاد خلیفهٔ زمان در بغداد، «المستأصل من الله» [کذا] می‌اندازد [منظور ظاهراً مستعصم بالله آخرین خلیفهٔ عباسیان است] نشان می‌دهد که شاهان به طور کلی، چه آن‌هایی که اسپانیایی هستند و چه آن‌ها که عرب هستند یا عجم همگی ذاتاً جانی و آدمکش می‌باشند.» (ص ۱۰۴، یادداشت ۳) که هم اشتباه، هم مستبعد، هم تعیینی ناروا و هم نتیجه‌گیری شگفتی است.

یا وقتی هدایت می‌نویسد «فردای آن روز، نظر بوق علیشاه چاپار مخصوص، سر دریا سالار البوقرق سوم را به پیشگاه سبیل علیشاه برد.» (ص ۱۰۱)، در یادداشت ویراستار بر «نظر بوق» می‌خوانیم:

«منظور قوای امنیتی است که تحت فرمان مستقیم شاه انجام وظیفه می‌کنند. در ایران باستان این قوا به نام «چشم و گوش پادشاه» شناخته می‌شدند و در زمان محمد رضا شاه جزء سازمان ساواک انجام وظیفه می‌کردند.» (ص ۱۱۹ یادداشت ۷۴)

که شاید چنین تصوری به مخلیهٔ نویسنده خطور نکرده بود، خاصه که در زمان نگارش توب مرواری هنوز ساواک به وجود نیامده بود.

یا با وجود اشارات و کنایات متعدد و آشکار هدایت در مورد چهرهٔ «نظر قلی» و تذکر خود ویراستار که «شخصیت نظر قلی از روی شخصیت نادرشاه افشار گرده برداری شده، بسیاری از گفتارها و کردارهای وی، خواهی نخواهی ما را به یاد نادرشاه خواهد انداخت.» (ص ص ۱۶۰-۱۶۱ یادداشت یک)

باز وسوسهٔ تحشیه و به میان آوردن وقایع و شخصیت‌های معاصر بر

ویراستار چیره شده است، و در ابتدای یادداشت مزبور می‌نویسد «به احتمال قوی نظر قلی کنایه از محمد رضا شاه پهلوی است»، و بعد شرح کشافی از جوانی و بی تجربگی شاه در پایان جنگ جهانی دوم، خارج نشدن قوای شوروی از ایران، جدایی آذربایجان و کردستان، سیاستمداری احمد قوام، تهدید ترور من با استفاده از بمب اتمی، قشون کشی به آذربایجان، «شکست» روسها و جشن گرفتن این «پیروزی» آمده که همه تقلیل و بی مورد و نامریوط است.

و وقتی همسران نظر قلی - رقیه سلطان، حیران خانم و ممه آغا - پس از جادو و جنبیل و دوا و درمان بچه پیدا نمی‌کنند و دست به دامان رمال و فالگیر می‌شوند (ص ص ۱۵۳ - ۱۵۴)، ویراستار حاشیه می‌رود که:

«در زمان محمد رضا شاه یکی از شرایط لازمه وراثت تاج و تخت ایران داشتن فرزند ذکور بود. محمد رضا شاه در سال ۱۳۱۸ شمسی با فوزیه، خواهر ملک فاروق، ازدواج کرد و از فوزیه صاحب دختری شد. ولی چون امکان پیدایش فرزندی ذکور از این ملکه وجود نداشت، [تأکید از این قلم است؛ شاید «ممکن نشد» منظور بوده است] درباریان شاه را وادار ساختند فوزیه را طلاق بدهد. بنابراین، به احتمال قوی، نازا بودن سه زن نظر قلی کنایه‌ای است به شایعه‌هایی که هم‌زمان نگارش توب مرواری در ایران رواج داشته است.» (ص ۱۶۱ یادداشت ۲) که بسیار بعید است و ناهمجارت.

در پایان داستان نظر قلی برای رهایی توب مرواری به گردنۀ خیر لشکرکشی می‌کند و سپس به گفته هدایت «به همچشمی سلطان محمود قصد سومنات را نمود» (ص ۱۵۸) که اشاره به فتح سومنات و ویرانی بتکده معروف آن توسط سلطان محمود غزنی در ۴۱۶ ه.ق است، ولی به تعبیر ویراستار:

«اشاره‌ای است به علاقه مفرط محمد رضا شاه به ناپلئون بناپارت و به نادر شاه افشار که «ناپلئون ایران» نامیده می‌شد. و حمله به سومنات ممکن است به کوشش‌های ابتدایی محمد رضا شاه برای از دیاد عواید نفت جنوب

باشد که در آن زمان یکسره به جیب خارجی‌ها، به خصوص انگلیسی‌ها، ریخته می‌شد. این عواید همان‌طوری که آینده نشان داده، تحت نظر مستقیم شاه قرار می‌گرفت و قدرت بی‌سابقه‌ای در تاریخ ایران به او می‌داد.» (ص ۱۶۳، یادداشت ۱۱)

ای کاش ویراستار به چاپ تر و تمیز متن و حواشی علمی و عینی ضروری – که از عهده هر دو نسبتاً برآمده – اکتفا کرده بود و برداشت‌های شخصی و نتیجه‌گیری‌های سیاسی و مفاهیم اشارات و کنایات نویسنده را به فهم و درایت خواننده واگذاشته بود.

این تفاصیل بدان جهت قلمی شد که در دیباچه گفته شده این اولین کتاب از دوره نوین شاهکارهای صادق هدایت است و ابراز امیدواری که «بقیه کتاب‌های این دوره به ترتیب و در آینده نزدیک در دسترس علاقه‌مندان گذارده شود.» و حیفم آمد که حاصل کار و زحمت و مشقت آتی هم بی‌سبب بدين گونه بی‌پرواپی‌ها بیالايد.^۱

۱. چاپ ویراسته معتبری از توب مرواری سرانجام به همت محمد جعفر محجوب در ۱۳۶۹ (۱۹۹۰) در سوئد انتشار یافت.
این مقاله نخست در ایران‌نامه، سی پنجم، شن ۲، زمستان ۱۳۶۵ چاپ شد.

تبرستان

www.tabarestan.info

تبرستان
www.tabarestan.info

یکی بود یکی نبود

وقتی خبر ترجمهٔ یکی بود یکی نبود را شنیدم، هنوز آن را ندیده، به یاد مثل قدیمی «مترجمان، خائنان» افتادم، خاصه که خود نیز بیست سال پیش قصهٔ اول این مجموعه را «ترجمه‌نایذیر» خوانده بودم.^۱ ولی اینکه کتاب را به دقت خوانده و محتواش را زیر و رو کرده‌ام باید اذعان کنم که مترجمان با تهور و ابتکار و ذوق و پشتکار به ترّهات قدیم و جدید خنده‌اند.

کتاب حاضر، مانند کتاب‌های دیگر این دوره انتشارات، آراسته و پیراسته به چاپ رسیده است. مقدمهٔ کوتاه استاد یارشاطر در معرفی و اهمیت کتاب، بررسی زندگی و آثار جمال‌زاده به قلم دکتر مؤید و پیشگفتار پال اسپراکمن در مصائب و مشکلات ترجمهٔ بسیار خواندنی و آموزنده است و حواشی کتاب همه سودمند و محققاًه. اما شأن نزول نامهٔ قزوینی به جمال‌زاده خیلی آشکار

۱. محمدعلی جمال‌زاده، یکی بود یکی نبود، ترجمهٔ حشمت مؤید و پال اسپراکمن؛ *Once Upon a Time*, by Mohammad Ali Jamalzada, Translated from the Persian, by Heshmat Moayyad and Paul Sprachman, Modern Persian Literature Series No. 6, Bibliotheca Persica, New York 1985.

2. *Modern Persian Prose Luerature* (Cambridge 1966), p. 95.

نیست؛ ظاهراً مترجمان در ترجمه و چاپ «سند افتخار»^۱ مؤلف مأخوذه به حیا شده‌اند و شاید هم با ترجمة عبارات قلمبه سلمبه‌ای چون: «شهدالله که از عمر خود برخوردار شدم و حلاوت عبارات روانتر از ماء زلال و گواراتر از رحیق و سلسال آن کام روح و قلب بلکه تمام وجود مرا شیرین نموده الحق در سلاست و انشاء شیرینی و روانی عبارت و فصاحت لفظ و بلاغت معنی و انتخاب مواضع نمکین...» خواسته‌اند سند زنده‌ای برای بیان مقصد نویسنده در «فارسی شکر است» ارائه دهند.^۲

کاش به جای مغلقات مرحوم قزوینی، که به هظر حال برای خواننده انگلیسی زبان چندان مربوط و مفهوم نیست، مقدمه خود جمال‌زاده را بر چاپ نخستین یکی بود یکی نبود، که بارها از اهمیت آن یاد کردند، می‌آوردند – خاصه که برگردان انگلیسی آن نیز حاضر و آماده بود.

ترجمه یکی بود یکی نبود، به گمان من، به مراتب دشوارتر از ترجمه بوف کور، حاجی آقا، تنگسیر، سروته یک کرباس، غربزدگی یا دیگر آثار ترجمه شده نویسنده‌گان معاصر ایران بوده است. جمال‌زاده مدعی است: «کتاب رمان و قصه بهترین گنج‌ها خواهد بود برای زبان و لسان و حتی از کتب فرهنگ و لغت هم بهتر خواهد بود...»^۳ بدین قرار در نوشته‌های خود لغات و عبارات و امثال و اصطلاحات را یکی پس از دیگری پشت سر هم ریسه می‌کند و به ایجاز کلام و روانی داستان اعتنایی ندارد و گرفتاری ترجمه آثارش نیز بیشتر در همین است. وقتی نویسنده‌ای برای گفتن «ماه درآمد» بگوید «در همین لحظه یونس ماه از شکم نهنگ شناور ابر از تو بیرون آمده و باز انوار عالم تابش ملک شبانگاهی را رونق روزافزون بخشود»^۴ به حال مترجم باید گریست.

با همه این احوال، مترجمان یکی بود یکی نبود به متن فارسی و سبک

۱. ن.ک.: پانویسcht ص ۲۵ کتاب.

۲. مقدمه چاپ نخستین یکی بود یکی نبود.

۳. یکی بود یکی نبود، چاپ ششم، تهران، ص ۷۶. همچنین ن.ک.: پیشگفتار پال اسپراکمن، ص ص ۱۳ - ۲۳.

نویسنده حتی المقدور وفادار مانده‌اند و تلاش آن‌ها در گزینش عبارات صحیح و واژه‌های دقیق در خور تحسین است. برای نشان دادن گوشاهی از توفیق آنان در یافتن معادل‌های انگلیسی به ذکر نمونه‌هایی می‌پردازم:
«در تمام محله سنگلچ مثل گاو پیشانی سفید احمدی پیدا نمی‌شود که پیر غلامتان را نشناسد!» ص ۲۳ (چاپ ششم فارسی)

“It'd be a cold day in hell before you'd find anyone in all Sangelaj who doesn't know your humble servant.”, p. 33.

«فارسی راست‌احسینی باش حرف می‌زنم»، ص ۳۵.
“I was even speaking honest-to-God Persian with him.”, p. 41.

«کم‌کم بیکارها و کور و کچل‌ها هم دور و دور ما افتادند»، ص ۴۰.
“Soon the idlers and the good-for-nothings fell in behind me.”,
p. 47.

«ما هم بادی در آستین انداخته و با باد و بروت هرچه تمام‌تر داخل شدیم.»، ص ۴۱.

“I puffed up with pride and brimming with self-importance entered.”, p. 49.

«البته شنیده‌ای که یک دست صدای ندارد»، ص ۴۶.
“You know very well that you can't clap with one hand.”, p. 52.

«سوراخ دعا را گم کردۀ‌اند»، ص ۵۸.
“They are barking up the wrong tree.”, p. 62.

«هرچه آن خسرو کند شیرین بود»، ص ۵۹.
“A sovereign's vices are virtues.”, p. 63.

«شاہزاده اخ و تف سبحان الله»، ص ۶۷.
“Prince Glory-Be-Akh-and-Spit.”, p. 69.

«جو فروش و گندم نما»، ص ۸۷.
“Crying wine but hauking vinegar.”, p. 84.

«مثـل این کـه گـیر دـوال پـایـی اـفـتـادـه باـشـم»، ص ۹۵.

«It became a fiendish obsession.», p. 90.

«سرـشـان رـا بـخـورـد اـسـم اـین رـا گـذـاشـتـه بـودـند حـمـامـ!»، ص ۹۶.

«And *this* they had the nerve to call a bath!», p. 90.

«رفـتم تو نـشـئـه کـیـف»، ص ۹۶.

«I lapsed into total **bliss**.», p. 91.

«دـیـگـر نـان مـا تـوـی روـغـن بـود»، ص ۹۹.

«I was in clover **now**.», p. 93.

مقایسه کنید با:

«هر کس داخل این انجمن شد دیگر نانش توی روغن است»، ص ۱۱۰.

«Any one who becomes a member of this club has it made for life.», p. 100.

«یک دسته دزد و راهزن سرمان ریخته و دار و ندارمان را برداشت و باز علی ماند و حوضش.»، ص ۱۰۲.

«A band of thieves attacked me and took everything I owned. And there I was without a penny to my name.», p. 95.

همان‌گونه که گفته شد ذوق و زبردستی مترجمان در سراسر کتاب به چشم می‌خورد، اما با همه دقت و مهارت متأسفانه گاه‌گاه دچار لغتش و نارسایی‌هایی هم شده‌اند. از جمله:

— «در ضمن هم پا توکفس حاکم بیچاره کرده...»، ص ۲۵، ترجمه شده:

«In the meantime, he had even displaced the hapless provincial governor.», p. 34.

می‌بایست ترجمه شده باشد:

In the meantime, he was giving the hapless governor a bad time.

همین اصطلاح «پا توکفس کردن» در صفحه‌های ۵۸، ۶۱ و ۶۴ به

شکل‌های دیگر ولی بسیار درست و دقیق ترجمه شده است.

– «با اخم و تخم تمام»، ص ۳۰، ترجمه شده:

“Making a full set of faces.”, p. 38.

که بیشتر «شکلک درآوردن» معنی می‌دهد. درست‌تر بود ترجمه looking utterly grim. می‌شد:

– در ترجمة «دانگی درشکه‌ای گرفته...»، ص ۳۷، «دانگی» به معنای ^{پرسنل} (p. 42) "Shared"

– «سری میان سرها درآوردم»، ص ۳۸، ترجمه شده: “... rub shoulders with the heads of government.”, p. 45.

ترجمه دقیق‌تر می‌شود:

... rub shoulders with the bigwigs [big shots, top people etc].

– برای «نشست و برخاست»، ص ۳۹، "to attend" (p. 46) آورده‌اند، to مناسب‌تر بود. associate, to mix

– «يا الله غيرت، يا الله حميٰ!»، ص ۳۹، ترجمه شده:

“To arms, for pride! To arms, for honor!”, p. 47.

به نظر من Show your pridel! Show your honor! درست‌تر است.

– زیرنویس صفحه ۴۸ دقیق نیست، فرزندی که تنها مادرش سیده باشد سید به شمار نمی‌رود.

– «جلد جلد کاغذ بود که سیاه می‌کردند»، ص ۴۲، ترجمه شده: “... kept blackening reams of paper.”, p. 49.

ظاهرًا جَلد جَلد (rapidly) را جَلد جَلد خوانده‌اند. جَلد (همان‌طور که نویسنده در لغتنامه آخر کتاب گفته) به معنی چست و چابک و تند است. در همان صفحه برای «مراتب» به جای "regularly" بهتر بود به کار می‌رفت.

– «سید جوان غرابی»، ص ۴۳، ترجمه شده:

“the proud young Sayyed.”, p. 50.

«غراب»، به تعبیر خود جمالزاده در آخر کتاب، «آدم از خود راضی و مغور را گویند که خود را بخواهد توانا و پهلوان قلم بدهد». بنابراین صفاتی چون vain یا impudent یا brash و امثالهم مناسب‌تر می‌بود.

— «ملکت هم صاحبی دارد!»، ص ۴۴، ترجمه شده:

“the country finally has itself a leader!”, p. 50.

شاید somebody own this country یا the country is not for grabs بیش‌تر مقصود را می‌رساند.

— «یک چیزهای آب نکشیده‌ای از من می‌پرسید که به عقل جن نمی‌رسید»، ص ۴۴، ترجمه شده:

“His questions were so crude that...”, p. 51.

سؤال «crude» که لابد به عقل همه می‌رسد. «آب نکشیده» می‌بایستی murky، muddy، unintelligible، obscure و قس علی‌هذا ترجمه می‌شد.

— «عرقت نجس... می‌گردد»، ص ۴۶، ترجمه شده:

“Your race [will become] unclean.”, p. 52.

ظاهرًا «عَرَق» را «عرق» خوانده‌اند، ترجمه درست البته می‌شود:
Your sweat (will become) unclean.

— «از خود بی‌خود»، ص ۵۰ “without thinking” (p. 56) می‌باشد. درست در desperation متناسب‌تر به نظر می‌آید.

— «خواستم لیچاری برایش قالب بزنم»، ص ۵۴، ترجمه شده:
“I wanted to make up a real good story for ...”, p. 59.

«لیچار» به معنی wisecrack یا jest و امثالهم است.

— منظور از «جوانِ لوطی»، ص ۶۳ صفت پسندیده است و gallant (p. 66) حق مطلب را ادا نمی‌کند. youth rouge ترجمه دقیق‌تر می‌بود.

— «سر راه تویسرکان»، ص ۶۴، تحت‌اللفظی at the head of the Tuyserkan road» می‌باشد. ترجمه شده، می‌بایستی on the way to... ترجمه شده باشد.

و نیز در همان صفحه «خون‌گرم» را "hot blooded" ترجمه کرده‌اند که بیش‌تر «تندخو، آتشی مزاج» معنی می‌دهد و ترجمهٔ بهتر برای «خون‌گرم» *warm-hearted* یا *kindly* وغیره است.

— «اسب و تفنگش را گرفته... خودش را ول می‌کنند.»، ص ۷۰، ترجمه شده:

“... took his horse and rifle... then they left the Russian for dead.”، p. 71

عبارت آخر می‌بایست ترجمه شده باشد: ... they abandoned him
— «برادر ناخلف»، ص ۷۸ “black sheep brother” (p. 77) ترجمه شده،
مناسب‌تر می‌نماید.

— در قصه «درد دل ملا قربانعلی» (ص ۸۰) «گریز» ترجمه شده:
“Slipping from one episode to another”, p. 78.

و حال آنکه «گریز به صحرای کربلا» مراد است که climax روضه آخوندهاست.

— «مردم هم آنوقت‌ها معقول عزاداری می‌کردند. خانه‌ای نبود که محض شکوم (شکوه) یک بار در سال صدای عزا از آنجا بلند نشود»، ص ۸۰، ترجمه شده:

“And people really knew how to mourn in those early days,
There wasn't a household that didn't erupt into loud wailing as soon
as I went into my yearly lament.”، p. 78.

از زائد بودن “early” در جمله اول که بگذریم، جمله دوم را می‌شد دقیق‌تر ترجمه کرد. مثلاً:

There wasn't a house that didn't erupt into mourning once a year
for the sake of good luck.

— اصطلاح «سردیت شده»، ص ۸۲ را (p. 81) “You caught a chill” ترجمه کرده‌اند؛ درحالی‌که می‌دانیم «سردی شدن» و «سردی کردن» با

«سرما خوردن» فرق دارد و آن را در اصطلاح پزشکی hypoglycaemia خوانند که به معنای پایین رفتن قند خون است. اما از شما چه پنهان به عقل ناقص بنده نمی‌رسد که به این عارضه – که ظاهراً بیشتر دامنگیر ایرانیان می‌شود – به زیان ساده انگلیسی چه می‌توان گفت. شاید گرفتاری مترجمین نیز همین بوده است!

– «یک روضهٔ صغیری یا سکینهٔ با شهربانو یا عروسی قاسم بخوان»، ص ۸۳

روضهٔ صغیری "Lesser Passion" (p. 81) ترجمه شده است. صغیری اسم خاص است و مقصود ظاهراً رقیه دختر امام حسین ملقب به فاطمه صغرا است.

– «نمایی تروچسب چسباند»، ص ۸۴، ترجمه شده:

“Said a fat, juicy prayer”, p. 82.

«تروچسب» به معنای hasty یا cursory است.

– «امشب یک ختمی بگیرید شاید از اثر نفس شما خداوند باز دفعهٔ دیگر شفا عطا فرماید. قبول کردم و...»، ص ۸۸، ترجمه شده:

Come and recite a few verses: may be, if you lend your heart the Almighty will be persuaded to restore her health once more.I agreed to come and...”, p. 84.

منظور آن است که ملا در خانه خود ختمی بگیرد. بنابراین هر دو "come" (که من تأکید داده‌ام) زائد و در واقع ناقص غرض‌اند چون اگر ملای بیچاره به منزل دختر خوانده شده بود دیگر (در صفحهٔ بعد) برای احوالپرسی دختر چرت نوکر حکیم‌باشی را پاره نمی‌کرد و آنقدر ناسزا نمی‌شنید و چه بسا با رفتن به خانه آن‌ها و دیدن چهرهٔ دختر بدبختی‌های شبستان مسجد هم پیش نمی‌آمد!

– همین قدر یکدفعهٔ حس کردم که لگد سختی به پشتمن خورد و از حال رفتم»، ص ۹۲ در ترجمهٔ انگلیسی (p. 87) از قلم افتاده است.

یکی بود یکی نبود . ۹۳

— «بهانه‌ها»، ص ۹۴ “pretexts” (p. 89) ترجمه شده است، whims مناسب‌تر بود.

— استاد حمامی را دیدم که با ریشی که از ریش رستم عقب نمی‌ماند»، ص ۹۵، ترجمه شده:

“When I got there, I found the head bathkeeper with a beard that owed nothing to Rostam’s”, p. 90.

می‌بایست ترجمه شده باشد:

I saw the head bathkeeper with the beard that matched Rostam’s گویندهٔ داستان هنوز در عالم خیال استاد حمامی محلهٔ خود را در تهران توصیف می‌کند، درحالی‌که مترجمان، با افزودن عبارت “when I got there”， گمان برده‌اند به حمام فرنگستان وارد شده است. درنتیجه قدری «ریش تو ریش» شده است!

— «همین که فهمید اصلاً ایرانیم»، ص ۹۶، ترجمه شده:

“When he learned that I was originally Iranian”, p. 91.

خیال می‌کنم برای «اصلاً ایرانیم» I was Iranian through and through یا عبارتی از این دست صحیح‌تر باشد.

— «در جوانیت یکی از اعیان ایران به ایرانت برده»، ص ۹۷، ترجمه شده:

“When you were young an Iranian nobleman brought you back as a souvenir?”, p. 91. (تأکید از من است)

علوم نیست در قسمت آخر چرا به سادگی نگفته‌اند: took you to Iran?

— «پولشان را... برای عروسی عزب‌های عربستان می‌فرستند»، ص ۱۰۶،

ترجمه شده:

“... they spend money on brides for bachelors of Arabia.”, p. 97.

they spend money for wedding of... ترجمه دقیق‌تر می‌شود:

— «نور و تمدن»، ص ۱۱۱ “Learning and civilization” (p. 101) ترجمه

شده، برای «نور» enlightenment بهتر نیست؟

— «هنوز شیری نیامده»، ص ۱۱۵، ترجمه شده:

“milk man” “the milk has yet to come” (p. 104) است.

— و بالاخره، «بند جوراب»، ص ۱۱۶ “pair of stocks” (p. 104) ترجمه شده، که البته garters صحیح است.

می بخشید روده درازی کردم. تقصیر از خود مترجمان است که هم خواننده را تشویق به پیشنهاد برای بهبود کار خود کرده‌اند^۱ و هم از سر التفات، نسخه‌ای از کتاب را به قصد بررسی برای نگارنده فرستاده‌اند! در هر صورت، این نکته‌های گاه باریک‌تر از مو باعث نشود که، خدای ناکرده، ارزش و اهمیت کار آن‌ها را نادیده گیریم. ترجمهٔ یکی بود یکی نبود بسیار ظریف، فوق العاده تهورآمیز، و در حد خود یکتا است و تقدیر بسی دریغ از زحمات مترجمان و نیز التماس دعا برای خواننده‌گان انگلیسی‌زبان واجب و به‌جاست. می‌گویند قرائت شعر از راه ترجمه بسان بوسیدن زن از روی روی‌بند است: جمال‌زاده شاعر نیست با این حال بوسیدن لب و لوجه آویزان و سالخوردۀ‌اش آن هم از پس نقاب نباشتی کار ساده‌ای بوده باشد.^۲

۱. ن.ک.: انتهای مقدمه سوم، ص ۲۳.

۲. در ایران‌نامه، سی پنجم، شنی، بهار ۱۳۶۶، چاپ شد.

تبرستان
www.tabarestan.info

ملیت و زبان^۱

کتاب ملیت و زبان شاهرخ مسکوب درباره نقش دیوان، دین و عرفان در نثر فارسی، ابتدا به شکل چند سخنرانی حدود دو سالی بعد از انقلاب در پاریس ایراد شد. به گفته دانشمند نکته سنج جلیل دستخواه «موضوع کتاب، یکی از مهم‌ترین و حادترین مباحث‌ها در میان نوشتارها و گفتارهای ایرانیان در تمام سده‌کنونی و بهویژه—به‌دلیل‌های روشن—در دهه پرستاب و پُر ماجرای اخیر بوده و هنوز هم ذره‌ای از اهمیت آن کاسته نشده است.»^۲

کتاب مشتمل بر چهار فصل عمده، یک پیشگفتار و یک پسگفتار است، فصل یکم برداشتی تاریخی است درباره قرن چهارم (آغاز پیدایش دولت‌های ملی ایران) و در اهمیت زبان و تاریخ به عنوان دو سرچشمۀ تشخیص هویت که بدون آن احساس قومی یا ملی ناممکن است و آگاهی به این هویت به نوبه خود شالوده و تکیه‌گاه ملیت می‌شود.

سه فصل دیگر کتاب تاریخ آغاز و تحول زبان فارسی (نشر) است در رابطه

1. Shahrokh Meskoob, *Iranian Nationality and the Persian Language*, Tr. Michael Hillmann, Ed. John R. Perry, Foreword and Interview with the Author by Ali Banuazizi, Washington D. C., Mage, 1992.

۲. مجله بررسی کتاب، س، ۲، ش، ۶، تابستان ۱۳۷۰.

با ملیت. ولی این مطالعه به معنایی «تاریخی» نیست بلکه مبتنی بر برداشتی جامعه‌شناختی است. نویسنده نقطه عزیمت و درنتیجه روش کار مرسوم پژوهندگان ادبیات را عوض کرده، یعنی سه گروه مؤثر و متنفذ اجتماعی را که هر کدام، مثبت یا منفی، پیوند و رابطه مشخصی با امر ملیت داشته‌اند گرفته و اثر آن‌ها را بر نضج و تطور یا انحطاط فارسی «رسمی» از قرن چهارم تا آغاز مشروطیت بررسی کرده است.

بدین ترتیب برخلاف مطالعه‌های کلاسیک زبان یاداب فارسی که اساساً تاریخی است و ادبیات (یا زبان) را در دوره‌های معین و در رابطه با پدیده‌های اجتماعی موشکافی می‌کند، در این کتاب سه گروه، دیوانپیان، دین‌مردان و عارفان، به مناسبت موقع اجتماعی شان در نظر گرفته شده‌اند و آن‌گاه به تحول رابطه آن‌ها با زبان فارسی در طول تاریخ توجه شده است. ملیت و زبان طرح متفاوت و تازه‌ای است در مطالعه نثر فارسی که روش‌شناسی (متدولوژی) آن با کارهای دیگران در این زمینه (از جمله استادان برجسته‌ای مانند براون، ریپکا، خانلری و صفا) تفاوت دارد. این طرح ابتدایی می‌تواند گره‌ای باشد برای مطالعه زبان فارسی از دیدگاهی نوین. همان‌گونه که نویسنده در پس‌گفتار کتاب می‌گوید اهل دیوان و عرفان به تدریج از میان می‌روند، ترکیب و ساخت و موقع گروه‌های مختلف اجتماعی تغییر می‌پذیرد و پاسداری فرهنگ و زبان فارسی به دست گروه دیگری می‌افتد: «از همان طلیعه انقلاب مشروطیت و حتی مدتی پیش از آن گروه دیگری پیدا شد که پرداختن به زبان کار اوست: روش‌فکران اهل قلم و نویسنده‌گان. پیش از صد سال است که این بار امانت به آن‌ها سپرده شده. امیدواریم که بتوانند آن را به منزلی برسانند و در آینده سرنوشت این

زبان و مردمی که به آن حرف می‌زنند بهتر از این باشد که هست.»^۱

با توجه به ملاحظات بالا ترجمه کتاب به انگلیسی برای دوستداران زبان و ادب فارسی بی‌بهره از متن اصلی امری ضروری و سودمند بوده است و جای

۱. ملیت و زبان، چاپ دوم، انتشارات خاوران، پاریس ۱۳۶۸، ص ۲۲۶.

خوشوقتی است که ناشر فرهنگ‌دoust و مترجم ارجمند بانی ترجمه و نشر آن شده‌اند. ولی متن انگلیسی متأسفانه خالی از خطای نیست. نخستین لغتش زننده‌ای که به‌چشم خواننده می‌خورد به کار رفتن واژه «ساسانی» به‌جای «سامانی» است. از آنجاکه این اشتباه در سراسر کتاب و در بیش از سی مورد روی داده است تقصیر به یقین از دستگاه چاپ و کامپیوتر است و نباید آن را به حساب مترجم و ویراستار گذاشت. به هر حال آثار مترتب بر این اشتباه مایه سردرگمی یا دست‌کم آزار خواننده است و متن انگلیسی را به صورت یک سلسله خلاف تاریخ درآورده است. برای نمونه:

— سبک‌تکین شده است سپهسالار «ساسانی» و در عین حال سر سلسله دودمان غزنوی (p. 48).

— اسد این سامان خدات شده است سر دودمان «ساسانیان» (62 p.).

— آل بویه و «ساسانیان» همزمان و رقیب سیاسی می‌شوند، «ساسانیان» سنتی از آب درمی‌آیند و در امر حکومت متفق خلافت بغداد (121 p.). و غیره و غیره.

یک خطب اساسی دیگر که در ترجمه این کتاب دیده می‌شود و چون به کرات آمده مشکل بار آورده و در بسیاری جاها منظور نویسنده را دگرگونه کرده است، ترجمه واژه «دیوان» است به “court” که تقریباً به طور پیگیر در نیمة اول کتاب بدین شیوه برگردان شده است و در نیمة دوم هم گاه و بی‌گاه به همین وجه می‌آید. (ن.ک: ص ص ۱۲۸، ۱۰۹، ۱۵۰، ۱۶۷، ۱۸۳، ۱۸۷، ۱۸۸، ۱۸۹، ۱۹۱).

منبع این اشتباه گمان‌کنم لغت‌نامه *Steingass* باشد که به روای رواج هندوستان نخستین معنی واژه «دیوان» را “a royal court” می‌دهد و حال آنکه نویسنده خود منظورش را از کلمه «دیوان» توضیح داده است. در کتاب حاضر «دیوان» غالباً اعم است از دربار و دولت و کلماتی چون *bureaucracy* یا *officialdom* یا *civil service* یا *establishment* یا حتی *government administration* بسته به مورد، مقصود نویسنده را بهتر می‌رساند.

افزایش‌ها

مترجم دانشمند گاه مطالبی از خود (منظورم توضیح‌ها و پانوشت‌های مفید و ارزندهً اضافی نیست) به متن می‌افزاید که در اصل فارسی نیامده. برای نمونه: «پس از گرویدن به اسلام، در آن دوره قوم ایرانی هم به گذشته برگشت» (ص ۲۳)، چنین ترجمه شده:

www.tabarestan.info

“After suffering defeat at the hands of the Arabs and after converting to Islam, the Iranian people also returned [sic] to the past.” (p. 34).

یا:

“National feeling and identity became realizable through the existence of governments.” (p. 48).

که در متن فارسی چنین چیزی نیست.

یا نویسنده بخشی دارد درباره ترجمه بلعمی از تاریخ طبری و می‌گوید تنها ترجمه نیست، ترجمه و تکمله است و مترجم هرچه خواسته بر آن افزوده و به همین سبب هم بیشتر به تاریخ بلعمی معروف است. جالب این‌که مترجم انگلیسی نیز همانجا در جمله: «آفرینش آسمان و ماه و ستارگان و زمین، شیطان و آدم و غیره، بهشت، هبوط آدم، سراندیب و سرگذشت هاییل و قاییل» (ص ۷۳) همین هوس را می‌کند و عبارت “The Garden of Eden” (p. 72) را برای تکمیل کار به فهرست می‌افزاید یا:

“The government operated his name and on his behalf.” (p. 118).

که در اصل فارسی نیست. یا اضافه بر این‌ها، در میان اسمای بزرگان تاریخ و عرفان و علوم و ادب نیمة اول قرن هفتم تا اول‌های قرن دهم (ص ۱۴۱) مترجم نام عزیز نسفی و کتابش و نیز افضل‌الدین کاشانی را افزوده است:

“... Azis Nasafi, who wrote *Kitab al-Insan al-Kamil* [book at the perfect man], Afzaloddin Kashani...” (p. 127).

که اگر هم درست باشد درج مستقیم و بی ذکر آن در میان کلام نویسنده دور از امانت است. یا: «... طنین طنطنه کشورگشایی چنین نشنیده» (ص ۱۶۵) ترجمه شده:

“Tamerlane whose dangerous conquests... has never heard...”
(p. 148).

عبارت از معراج السعاده نراقص است و البته سنگین و مغلق و نویسنده هم می خواهد همین را نشان بدهد. اما در ترجمه معلوم نیست سر و کلهٔ تیمور لنگ ناگهان از کجا پیدا می شود؟

کاستی‌ها

در مقابل، اینجا و آنجا، و گاه بدون دلیل آشکار، عبارت، جمله یا حتی سطرهایی در ترجمه از قلم افتاده، برای نمونه:

— نه سطر آخر صفحه ۹ در آغاز مقدمه نویسنده.

— عبارات «و آدم را به یاد حرف حسنک وزیر می اندازد، در پایان کارش.» (ص ۳۰).

— جملات «... که خود بازیچه گرداننده دیگری است. اصل رابطه انسان است با آفریننده. دریافت و شناختی که انسان از خود دارد.» (ص ۳۸-۳۹).

— هشت سطر ابتدای ص ۴۸.

— اصطلاح «کن فیکون» (ص ۷۵) یعنی “Be, and it is” (در اشاره به هم‌زمان و یکی بودن اراده خدا و انجام آن).

— و نیز «خارجی کیسانی» (ص ۱۲۵).

— همچنین «و ظاهراً هر دو جلوه ناسازگار این امر حقیقت دارد، هم بسیاری از آیین‌ها و باورداشت‌های تشیع ریشه در گذشته دارد و هم وجودان شیعیان از قبول چنین سابقه‌ای بیزار است.» (ص ۱۳۷).

— جایی نویسنده عناوین علماء و اهل دین را در دستگاه صفوی

برمی‌شمارد: «ملا باشی، صدرخانه و صدر ممالک یا صدر عامه، حکماً شرع...» (ص ۱۴۶) و مترجم گویی حوصله‌اش سرآمدۀ «پیش‌نمازان و قاضیان و متولیان و خدام و...» را در ترجمه از قلم می‌اندازد و با گذاشتن یک خود را آسوده می‌کند. (p. 131). etc.

– «و شرح نهج البلاغه از همین مؤلف» (ص ۱۴۸) هم حذف شده است.
– و در میان نقل قولی از مرصاد العباد، عبارت ^{برسترن} «اگر چه پیش از این چند مجموعه در قلم آورده بود به حسب استعداد و التماس هر طایفه» (ص ۱۹۸) در ترجمه نیامده است.

ترجمۀ تحت‌اللفظی

مشکل دیگر ترجمه آن است که مشتی از لغات و اصطلاحات تحت‌اللفظی ترجمه شده و درنتیجه مقصود نویسنده محدودش یا مبهم گردیده است. برای نمونه:

– «جهاد» (ص ۳۲) ترجمه شده: «energetic force» (p. 141)، ظاهراً با «جد و جهد» مشتبه شده، مقصود holy war است.

– «ساختن و پرداختن» [زیان] (ص ۴۴) ترجمه شده: «building and» (p. 51). پرداختن در اینجا به معنی polishing به کار رفته است.

– «برترین کلام عرب امی و بی‌بهره از خواندن و نوشتن، شعر بود.» (ص ۴۴) ترجمه شده:

“poetry was the highest form of Arab discourse, popular and without benefit of reading and writing.” (p. 51);

باید مثلاً گفته می‌شد:

Poetry was the highest form of expression of the illiterate Arab who could not read and write.

– «همه چیز از آن به مشام می‌رسد، جز بُوی فرسودگی» (ص ۵۰) [صحبت از مقدمۀ شاهنامه ابو منصوری است]، ترجمه شده:

“Everything about it reaches the nostrils except the odor of decrepitude. (p. 57);

ترجمه کلمه به کلمه عبارت نویسنده است اما انگلیسی خوبی نیست، بهتر بود گفته می شد:

... in which you can sense everything but decrepitude.

— «آن جان در این تن به دنیا می آید و صاحب صورت می شود» (ص ۵۳) باز کلمه به کلمه ترجمه شده:

“That soul in this body enters the world and becomes possessed of form.” (p. 59).

ترجمه درست تر:

That soul is born in this body and takes form.

— «کارنامه» (ص ۵۵) ترجمه شده: “affairs”، که البته deeds صحیح است.

— «واقعیت موجود» (ص ۷۳) ترجمه شده: existing reality است.

— «مورخ سنجیده» (ص ۷۷) ترجمه شده: Judicious historian است.

— «وابستگان وظیفه خوار» (ص ۹۴) ترجمه شده: dependents with duty است.

— «سلسله مراتب» (ص ۹۸) ترجمه شده: hierarchy است.

— «آسانگیری» (ص ۱۲۸) ترجمه شده: toleration است.

— «خودکامه» (ص ۱۶۰) ترجمه شده: totalitarian, arbitrary, authoritarian و امثالهم است.

— «بسی خویش» (ص ۲۱۳) ترجمه شده: selfless است.

– «جانش را بر سر حرفش گذاشت» (ص ۲۱۳) ترجمه شده:
“put his soul into words” (p. 185);

که البته باید گفته می شد:

Lost his life for his words [because of what he said].

– «در مقام حال و در مقام قال» (ص ۲۱۶)، ترجمه شده:
“On the level of state and on the level of statement” (p. 187);
که البته واژی مقصود عرفانی نویسنده نیست ترجمه دقیق‌تر احتمالاً می شود:
On the level of ecstasy and on the level of rhetorics.

بی‌دقی‌ها

مقداری از اشتباه‌های ترجمه صرفاً از روی بی‌دقی و سهل‌انگاری پیش آمده است. برای نمونه:

– «ابن مقفع» (ص ۱۹) سهواً “al-Moqanna” (p. 31) قرائت شده است.
– «خراسان» (ص ۳۳) شده خوزستان “Khuzistan” (p. 42)

– عبارت ساده «از طرف دیگر» (ص ۵۲) ترجمه شده: “from another”
“vantage point” (p. 59) و مفهوم تمامی جمله را مغشوش کرده است.

– «اجتماعات بشری» (ص ص ۶۶ و ۶۷) در چندین جا ترجمه شده:
“human social affairs” (p. 68) و جمله‌ها را اگر نه بی‌معنا دست‌کم نامفهوم کرده است.

– در عوض «انسان اجتماعی» (ص ۷۱) ترجمه شده: “human society”
که آن هم البته درست نیست. (p. 71)

– «صد هزار» (ص ۱۲۶) در ترجمه سهواً شده: “1,000” (p. 115)
– «۱۰» (ص ۱۵۱) در ترجمه سهواً شده: “ten” (p. 136)

– «ادویه مرکب‌هه نافعه» (ص ۱۵۵)، ترجمه شده:
“incantations and compound medications” (p. 139);

شاید «ادویه» را «ادعیه» خوانده‌اند! باید ترجمه می شد:

درست و به قاعده ترجمه شده: beneficial mixed spices (or drugs) “herbs and spices” (p. 185) “conditionally”؛ ترجمه صحیح است continually.

— «پیوسته» ترجمه شده: a practical matter (ص ۲۱۷) ترجمه شده: a national question آشکارا بی دقتی است.

برگردان‌های نادقيق

از این گذشته پاره‌ای لغات و عبارت و مصطلحات دیگر هم نادقيق ترجمه شده است. برای نمونه:

— خشونت‌های نظامی و اجتماعی (ص ۲۱) ترجمه شده: military and social powers

— واقعیت (ص ۲۱) اغلب ترجمه شده: event، که نادقيق است. باید fact به کار برد هم شد.

— مطاطن (ص ۴۴) [زبان] ترجمه شده: rhythmic (p. 51) pompous

او [محمد] را شعر به کار نیاید (ص ۴۶) ترجمه شده: he did not use (p. 53) poetry باشد: he had no use for poetry

— سراحت اخلاق در تاریخ هم خودآگاه است و هم ناخودآگاه (ص ۸۱) ترجمه شده:

“The transmission of ethics in history is a matter both of self-awareness and of instinct.” (p. 80).

ترجمة دقیق‌تر می‌شود:

The permeation of ethics in history is both conscious and unconscious.

— بی‌اثری تربیت (ص ۱۰) ترجمه شده: lack of influence of... ineffectiveness of... رساندن: education (p. 96)

– «تهمت» (ص ۱۳۶) ترجمه شده: “insult” (p. 123); معنای واژه accusation است.

– «مطلق العنان» (ص ۱۵۱) ترجمه شده: “unique” (p. 136); معنی دقیق unbridled است.

– [مجلسی] «توانست در مدت عمر قرب (۱,۲۰۲,۷۰۰) یک میلیون و دویست و دو هزار و هفتصد بیت در پیرامون مذهب شیعه کتابت کند یا به امر او در دفتر او کتابت شود و به نام وی مدونه گردد» (ص ۱۵۱) ترجمه شده: “Majlesi composed or commisioned approximately 1,202, 700...” (p. 135);

ترجمه دقیقی نیست. مجلسی شعر نمی‌گفت. منظور از «کتابت» write down يا jot down است.

– «وصول به حق» (ص ۱۹۳) ترجمه شده: “The attainment of creative truth” (p. 168) معرفت عرفانی است و گمان منظور reaching God باشد یا دست کم (cf. pp. 186, 188) attainment of Devine Truth

– «متعالی» (ص ص ۲۱۲ و ۲۱۷) ترجمه شده: “supernatural” (184, 188)؛ ترجمه دقیق تر transcendental است.

– «در نهایت» (ص ۲۱۶) ترجمه شده: “in time” (p. 188) ultimately؛ (p. 188) صحیح است.

– «عوامل سازنده» (ص ۲۲۴) ترجمه شده: “motive factors” (p. 190) بهتر مقصود را می‌رساند. constructive factors

– «برای کار دیگری بار آمده بودند» (ص ۲۲۶) ترجمه شده: “had come onto the scene for a differnet task” (p. 191);

می‌باشد: had been trained for... ترجمه شده باشد:

دریافت‌های نادرست

پاره‌ای لغات همشکل یا چندمعنایی عوضی فهمیده شده‌اند. برای نمونه:

– «امور خارجی» (ص ۸۳) ترجمه شده: “foreign affairs” (p. 82)، با توجه به محتوای کلام و آنچه بیشتر آمده باید ترجمه می‌شد: external matters “foreign affairs, the surface manifestation of something going on underneath...”

بی معنا می‌نماید.

– «تمشیت امور ملک و ملت» (ص ۹۵) ترجمه شده: “controlling matters of property and the people” (p. 91); مُلَكْ با مِلْك مشتبه شده، باید گفت: مُلَكْ با مِلْك مشتبه شده، باید گفت:
tackling the affairs of the state and the nation.

– «مولا» (ص ۱۳۶) ترجمه شده: “masters” (p. 132)؛ می‌بایست subjects ترجمه شده باشد (مولا هم master معنی می‌دهد هم .) slave

– «شباهات» (ص ۱۵۲) ترجمه شده: “likenesses or analogies” (p. 137) منظور در اینجا suspicions یا uncertainties است.

– «تحریرها» (ص ۱۵۲) ترجمه شده: “writings” (p. 137)؛ صحبت از ترانه و نغمه‌سرایی است باید modulations ترجمه می‌شد.

ترجمه‌های نارسا

از این تفیصه‌ها که بگذریم، ترجمه پاره‌ای جاها یکسره نادرست و نارساست. برای نمونه:

– «از زاویه تنگی که ما به آن نگاه می‌کنیم» (ص ۴۷) ترجمه شده: “from this very specific vantage point of ours” (p. 54).

که معنا را وارونه کرده است. باید ترجمه می‌شد: from the narrow angle we are looking at it.

(مترجم ظاهراً به “vantage point” دلیستگی دارد، چون بیشتر جاها برای « نقطه نظر » نیز همین اصطلاح را می‌آورد که البته دقیق نیست و مفهومش با

point of view متفاوت است).

– «ما را در مکانی از زمان جا می دادند» (ص ۶۵) ترجمه شده:
they gave us a place in time and space.” (p. 67)
they placed us somewhere in time.

– «متحول می کند» (ص ۶۷) ترجمه شده: transforms
they placed us somewhere in time.

– «تعبیر ناموجه و تفسیر به رأى» (ص ۷۲) صاف و ساده ترجمه شده:
unjustified and arbitrary” (p. 72) كـه از: “misunderstanding”
interpretation “خیلی کم و کسر دارد.

– «پست و بلند زندگی دیوانی» (ص ۸۵) ترجمه شده:
the powerful life of court” (p. 83)
the vicissitude of life in the government.

– «محض رضای خدا که به کسی جیره نمی دهدن» (ص ۸۶) ترجمه شده:
God does not give anyone ration or salary.” (p. 84)
می شد:

No one is given ration or salary for the sake of God (for the colour
of his eyes).

– «نَفْسٌ نَّمِيْ تَوَانَدْ بَكْشَدْ تَا جَانِيْ بَكْغِيرَدْ» (ص ۹۲) [در اشاره به ادبیات
پهلوی بعد از اسلام] ترجمه شده:
“it cannot play a role until it comes to life” (pp. 88-9)
گفته شود: It cannot breathe to revive.

– «يا اگر به صرافت طبع می نوشت» (ص ۹۸) ترجمه شده:
“or if he wrote with the thought of publication” (p. 93);

گمان نکنم در دوره مورد بحث (دوره مغلان) هنوز از طبع و چاپ خبری
بود! باید ترجمه می شد: or if wrote on his own initiative.

– «سواند یا 'فضل'، در اجتماع گذشته سلسله مراتب داشت و به آین بود»
(ص ۹۸) ترجمه شده:

“In past society, established level and patterns existed in regard to education and knowledge.” (p. 93).

بهتر بود می‌گفتند:

Literacy or “erudition” was hierarchical and codified in the past society.

— شعر سعدی «بر رسولان پیام باشد و بس» (ص ۱۰۰) ترجمه شده:
“Messengers are accountable for their messages, nothing more.” (p. 95);

ترجمه رساتر: Messengers are to carry messages, nothing more (period).

— «اخلاق او [سعدی] در اندیشه مصلحت اجتماعی است، نقطه عزیمت و دلمشغولی اخلاق او از این جاست» (ص ۱۰۲) ترجمه شده:

“His ethics consists in planning the proper social course. The point of departure and heart of his ethics derives from this” (p. 97).

مقصود نویسنده را نمی‌رساند. «دلمشغولی» را نمی‌توان “heart” ترجمه کرد.
باید می‌گفتند:

His ethics is mindful of social expediency, here lies the point of departure and the concern of his ethics.

— «در رفتار فرهنگی آن‌ها اثر می‌کند و کارکرد آن را در زمینه‌هایی تغییر می‌دهد» (ص ص ۱۴۲ – ۱۴۳) ترجمه شده:

“... influenced thier cultural development and altered their conducts in some areas.” (p. 128):

ترجمه دقیق‌تر می‌شود:

... influenced their cultural conduct and altered its function in some respects.

— «از ملیت ایرانی استنباط و دریافتی نداشتند» (ص ۱۴۴) ترجمه شده:
“... perceived themselves as of Iranian nationality.” (p. 129);

ترجمه درستی نیست باید گفت:

... had no notion [literally, comprehension and understanding] of Iranian nationality.

- «حتی مبادله در خدمات دیوانی و قضایی هم وجود داشت» (ص ۱۸۹)

ترجمه شده: "There was a certain professional mobility" (p. 164) که

هیچ ربطی به اصل ندارد. ترجمه عبارت چنین است:

Exchange existed even in administrative and judicial services.

- «حدوث و قدم» (ص ۲۱۳) ترجمه شده: "events and acts" (p. 185)

منظور حدوث و قدم (incidence and timelessness) عالم (و شاید قرآن)

باشد که همیشه یکی از مشکلات بارز حکمت اسلامی بوده است (ن.ک.:

دانشة المعرف فارسی، مصاحب، ج ۱، ص ۸۳۵).

عیب می جمله بگفتی هنرشن نیز بگو. ترجمه غالباً روان و شیوه است و هرچه رو به آخر می رود بهتر و بی غلطتر می شود. متون کلاسیک فارسی، اشعار، نوشته های مغلق اهل دین و گزاره گویی های دشوار زمان مغول به نسبت خوب ترجمه شده و مسلمان کار و زحمت فراوان برده است. پانوشت های خود مترجم و توضیح و تبیین های پُر شمار او با آن که مرتب تکرار می شوند برای راهنمایی خواننده خارجی مفید و جامع و به جاست.

این همه خردگیری و مو از ماست کشیدن از کتابی که نام یک نویسنده سرشناس و سه استاد دانشگاه پیش رو دارد البته که گستاخی است، ولی غرض عیب جویی نیست و امیدوارم که کم و کاستها در چاپ بعدی مورد تجدید نظر اساسی قرار گیرد تا خوانندگان انگلیسی زبان از مزایای آن بهره بیش تری بروند.^۱

۱. در ایران نامه، سی یازدهم، ش ۲، بهار ۱۳۷۲، چاپ شد.

تبرستان

بریدن شاخ گاو فلسفه

به دست توماس آکویناس

دنیای سوفی یکی از پر فروش ترین و پرآوازه ترین کتاب های سال های اخیر بوده است. محبوبیت آن در اروپا و امریکا شاید بدین سبب باشد که چکیده های از اندیشه های فلسفی غرب را به زبانی ساده و همه فهم در داستانی مهیج و دلپذیر بیان می کند. من کتاب را دو سال پیش به انگلیسی خواندم و سخت شیفته شیوه نگارش و مرید نویسنده نروژی آن شدم. مژده ترجمه کتاب به فارسی بسیار بهجهت انگیز بود و بی درنگ دست به کار خواندن شدم ولی شوق و ذوقم در همان نخستین صفحات فرو نشست. مترجم در پیشگفتار خود متذکر شده است که کتاب را صفحه به صفحه با پسر چهارده ساله و دختر دوازده ساله خود جلو رفته و روشی در ترجمه برگزیده که هم «متن مدار» و هم «خواننده مدار» باشد. کتاب از آلمانی ترجمه شده است. من آلمانی نمی دانم، ولی ترجمه فارسی با ترجمه انگلیسی کتاب تفاوت فراوان دارد و آشکار است که شتابزده ترجمه شده.

از کجا شروع کنم؟

۱. نقد کتاب دنیای سوفی، داستانی درباره تاریخ فلسفه، نوشتۀ یوستاین گارد، ترجمه کورش صفوی، ناشر دفتر پژوهش های فرهنگی، ۱۳۷۴، ۶۳۹ ص.

عناد با اعداد

مترجم انگار با اعداد سر شوخی و لج و لجبازی دارد و هر جا که میلش می‌کشد آن‌ها را کم یا زیاد می‌کند. نمونه: هیأت منصفهٔ پانصد نفری سقراط را به پنجاه نفر تقلیل داده‌اند (ص ۸۸). قرن پنجم به قرن چهارم (۹۶) و بیست‌وینج مکالمهٔ افلاطون به سی‌وینج (۱۰۶) تغییر یافته است. سده‌های اول شده «صد سال اول» (۲۱۳) قرن چهاردهم شده. قرن شانزدهم (۲۲۱) قرن هفدهم شده قرن شانزدهم (۲۷۸) [ولی چند سطر بعد ۱۶۴۷ می‌آمده که با تاریخ قبلی مباینت دارد]. «این چند هفتۀ اخیر» و نیز «حدود سال ۳۵۰ قبل از میلاد» (۲۸۳) در متن انگلیسی نیست؛ قرن نوزدهم در ترجمه شده «همین قرن حاضر» (۴۲۲)؛ ۱۸۴۱ شده ۱۸۱۴ (۴۶۵) و ۱۸۴۰ شده ۱۸۴۵ (۴۸۲) [دو مورد اخیر احتمالاً غلط چاپی است] نیمهٔ قرن نوزدهم شده «اواخر قرن گذشته» (۴۸۱) ۴/۶ میلیارد سال شده «چندین میلیارد سال» (۵۰۶ و ۵۲۳) میلیاردها تن شده «چندین تن» (۶۳۷).

در فصل رنسانس ساعت‌های دیدار و گفت و شنود سوفی و «راهب» به کلی با متن انگلیسی متفاوت است. نمی‌دانم این ابتکار از مترجم آلمانی است یا از استاد مترجم. درنتیجه دختر ۱۵ ساله ساعت سه و ربع بعد از نیمه شب به دیدار مردی ناشناس در کلیسا می‌رود (۲۰۷)، که هر دو نامحتمل است، و غیبت او «بیش تر از یازده ساعت» (۲۳۳) طول می‌کشد (در متن انگلیسی ۵ ساعت). و پوچرمه که «حساب کردن برایش خیلی دشوار است» از قول جفده که «خیلی با شعور است» می‌گوید چهار به علاوه هفت می‌شود دوازده. ولی مترجم دانشمند به تصور خود اشتباه او را تصحیح کرده نوشته‌اند: «پنج به علاوه هفت می‌شود دوازده» و همهٔ طنز مطلب را از میان برده‌اند. و نیز بسیاری دگرگونی‌های دیگر در اعداد.

از قلم افتاده‌ها

مترجم فارسی گاه عبارت، جمله، قطعه یا سطرهایی متعدد را بی‌پروا از قلم می‌اندازد. از این بابت ظاهرآ پیرو مکتب مرحوم ذیح اللہ منصوری است.
نمونه: در ترجمه انگلیسی آمده:

«اگر خود را در حالتی این چنین یافتنی چیزی کشف کرده‌ای مانند موجود مریخی اسرارآمیز. نه تنها موجودی دیده‌ای از فضای پیرونی، بلکه در کنه نهادت حس می‌کنی که خودت نیز موجودی خارق العاده‌ای».

که همه در ترجمه فارسی (ص ۲۷) از قلم افتاده است
همچنین است «باید 'چیزی' باشد که چیزها همه از آن می‌آیند و همه بدان باز می‌گردند». در صفحه ۴۶.

به جای «این پرسش ۲۴۰۰ سال است در میان مردم شنیده می‌شود»،
گفته‌اند «این پرسش هنوز هم در میان مردم شنیده می‌شود» (۸۸) [شاید این را بایست به حساب عناد با اعداد نهاد!]

در صفحه ۱۲۳ در توصیف تصویر بارکلی، عبارت «خلیجی کوچک و درختان و تخته سنگ‌هایی هم در پس زمینه این عکس به چشم می‌آمد»، از قلم افتاده است.

در بیان تفاوت گیاهان و حیوانات (۱۴۱) نویسنده می‌گوید، حیوانات می‌توانند، مثلاً، حرکت کنند. و بعد در پراتزی می‌افرازید («تاکنون دیده‌اید گل سرخ مسابقه دو بدده؟»)، مترجم فارسی لابد این جمله را «خواننده‌مدار» ندانسته حذف کرده است.

در انتهای صفحه ۱۴۳ متن فارسی، عبارت انسان... «که به گفته ارس طو تمامی حیات طبیعت را تجربه می‌کند»، در ترجمه نیامده است.
در صفحه ۱۶۱ این قطعه

«این از مذهب‌های تازه، سوفی، و اما فلسفه، فلسفه هم بیشتر و بیشتر در راستای 'رهایی' و آرامش و صفا حرکت کرده اکنون عقیده بر آن بود که

بصیرت فلسفی نه تنها ارجمند است، بلکه انسان را از بدینی و هراس مرگ می‌رهاند. بدین قرار مرزهای بین فلسفه و دین از میان رفت.» از قلم افتاده است.

در صفحه ۱۸۷ جمله «دیدم» برای ماگاه به معنای 'فهمیدم' است، و در فیلم‌های کارتون هر وقت که فکر بکری به ذهن، مثلاً، وودی وودپکر می‌رسد چراگی بالای سرش روشن و خاموش می‌شود.» و نیز در صفحه ۲۵۱ گفتار گالیله: «هرچه را بتوان اندازه گرفت اندازه بیگر، و هرچه را نتوان اندازه گرفت اندازه پذیر ساز.» از قلم افتاده است. تعریف نیوتن از اصل جبر یا لختی (Inertia) در صفحه ۲۶۱ چنین ترجمه شده است:

«هر جسم در حالت سکون یا در حالت حرکت به خط مستقیم باقی می‌ماند تا آنکه نیروی آن را ودادارد حالتش را تغییر دهد.» مترجم نه فقط تعریف نیوتن را در ترجمه از سکه می‌اندازد بلکه مثل اینکه اصل‌آبای نیوتن مبانه خوبی ندارد. علاوه بر اینکه چند جا حرف‌های بسیار جدی او را جرح و تعديل می‌کند، شوخی نیوتن را هم به حساب دیگری می‌گذارد: معروف است نیوتن بالای سر در خانه‌اش نعلی آویخته بود. از او می‌پرسند واقعاً به این خرافات اعتقاد داری؟ جواب می‌دهد: «نه، ولی کار از محکم کاری عیب نمی‌کند!» مترجم این لطیفه را به نیلس بور، فیزیکدان دانمارکی (که در متن اصلی راوی حکایت است) نسبت می‌دهد. (۴۵۲)

در ترجمه انگلیسی در حین گفت و شنود سوفی با کامپیوتر آلبرتو با دو واژه Gosh و Gospel بازی شده است. مترجم فارسی ظاهراً مجال دردرس نداشته و چهار خط را از قلم انداخته (۲۹۹) و خود را راحت کرده است. و چند سطر پایین‌تر دو خط دیگر را.

در صفحه ۳۳۱، گفت و گو از «پدر آسمانی» است، و دختر می‌گوید من هرگز نپذیرفته‌ام که خدا حتماً مرد است و اضافه می‌کند: «مادرم گاه به جای 'الله' می‌گوید 'الله' تا تعادل را نگهدارد» این قسمت آخر هم، شاید به ملاحظاتی، به قلم نیامده است.

در صفحه ۳۴۷، جمله کلیدی «همه چیز ناشی از آن روح است، روحی که علت 'همه چیز در همه چیز' و 'متضمن همه چیز' است» در ترجمه فارسی نیامده و کمی پایین‌تر عبارت «ما فقط در نفس خدا وجود داریم» نیز حذف شده است.

در محاوره صفحه ۳۷۹، پرسش سویی: «یا اختیار و اراده آزاد ما را؟» از قلم افتاده، درنتیجه گوینده و شنوونده بقیه گفت و گو در ابهام مانده‌اند. در صفحه ۳۸۰، عبارت «و اگر توانیم خود را از چنگ تخیل سخت جان او رها کنیم فاتحه‌مان خوانده است» ترجمه نشده است. درنتیجه صحبت بعدی دختر که «داری مرا می‌ترسانی...» بی معنا می‌نماید.

واز همه بدتر، که شتاب مترجم را نشان می‌دهد و معلوم است کتاب اصلاً بازنگری نشده است آنکه در فصل کانت در متن اصلی دو جا در یک صفحه (۳۹۶) عبارت «خواهش می‌کنم اسم بارکلی را نیاورید» ذکر شده است. مترجم ظاهراً دومی را به جای اولی گرفته، درنتیجه ده سطر آن میان از قلم افتاده است.

جمله «طبیعی دان نروژی هنریک استفنس - که چون در آلمان اقامت گزیده بود، ورگلاند وی را 'برگ افتخار از دست رفته نروژ' خواند - در ۱۸۰۱ به کپنهایگ رفت» را مترجم چنین ترجمه کرده است: «هنریک استفنس، یکی از محققان علوم طبیعی اهل نروژ در سال ۱۸۰۱ میلادی به کپنهایگ رفت» (۴۲۹). لابد وصف حالت را برای نوجوانان زاید شمرده‌اند.

در گفت و گوی آليس (۴۵۹)، آن‌جاکه دختر می‌گوید سرزمین عجایب هم باید در سازمان ملل نماینده داشته باشد، استدلال وی: «چون سازمان ملل نیز حاصل اعجاب و شگفتی آدم‌هاست»، از قلم افتاده است.

گفتار «باستان‌شناس لایه‌های تاریخ فرهنگی را حفاری می‌کند و دنبال بقایای گذشته دور می‌گردد. ممکن است چاقویی پیدا کند از قرن هیجدهم و زمین را بیش‌تر که بکند شانه‌ای از قرن چهاردهم - و پایین‌تر شاید گلدانی از قرن پنجم پیش از میلاد». نیز اذن دخول به متن فارسی نیافته است. (۵۳۵)

مفاهیم مغایر

گاهی بر اثر بی دقیقی مترجم مفهومی مباین مقصود نویسنده حاصل شده است. نمونه: «این نکته به آن معنی است که روح انسان هیچ‌گاه نمی‌میرد.» (۶۴) ترجمهٔ دقیق: «مفهوم این سخن آن است که انسان روح جاویدان ندارد.» «نامه باید قبل از آمدن مادرش در صندوق قرار می‌گرفت.» (۶۸) ترجمهٔ دقیق‌تر: «باید صبر کند اول مادرش بیاید خانه، بعد نامه را به صندوق بسپرد.» «در این ایام یونان قدرت بزرگی در دنیا محسوب می‌شد.» (۱۵۹) ترجمهٔ درست و دقیق: «آن در این هنگام نقش غالب خود را از دست داده بود.» «آن‌ها از کنار پرچین گذشتند و راه جنگل را پیش گرفتند. یورن و سوفی دربارهٔ خدا و جهان صحبت می‌کردند و سوفی احساس می‌کرد که به یک زنگ تفریح برای کلاس فلسفه‌اش نیاز داشته است.» (۱۷۴) علاوه بر شلختگی در ترجمهٔ جملهٔ گفت‌وگو دربارهٔ خدا و جهان که نقض غرض است چون دو دختر عازم سیر و سیاحت‌اند و سوفی می‌خواهد از بحث فلسفی فراغت یابد. ترجمهٔ انگلیسی می‌گوید: «دو دختر از باغ سوفی درآمدند و طول بن‌بست را پیمودند. از این‌جا و آن‌جا گپ می‌زدند، و سوفی خوشحال بود اندکی از فکر فلسفه درآمده است.»

در صفحهٔ ۱۹۸ فارسی، در بیان تعالیم پولس رسول، مترجم می‌نویسد: «خداوند در برابر انسان ظاهر شده و در واقعیت به شکل یک انسان دیده شده است.» و در تبیین این پندران در پانوشتی از ناشر آمده: «این سخن مبتنی بر نظریه حلول خداوند در حضرت عیسی (ع) است که هم عقلانه محال است و هم مطابق دلایل قرآنی و روایی، مردود شناخته شده است.» و حال آنکه نویسندهٔ بینوا (دست‌کم طبق متن انگلیسی) فقط می‌گوید: «خدا خود را به بشر آشکار ساخته ما را در حقیقت به‌سوی خود فراخوانده است.» همین و بس، که هیچ نیاز به تعبیر و تفسیر ندارد.

در مورد نیچه در صفحهٔ ۵۶۵ فارسی می‌خوانیم: «او دنباله رو هگل بود و

به دیدگاه «تاریخ‌گرایی» هگل توجه داشت. نیچه شدیداً تحت تأثیر هگل و پیروان او قرار داشت و توجهش به تاریخ تا به حدی بود که آن را با زندگی انسان مقایسه می‌کرد و برابر می‌دانست. نظر او درباره «دگرگونی ارزش‌ها» بسیار معروف است. او اخلاق مسیحی را خلق و خوی برده‌گی می‌نامید و معتقد بود که اخلاق مسیحیت به ضعیف‌ترها اجازه نمی‌دهد تا از زیر سلطه قوی‌ترها خلاصی یابند.»

تبرستان

اما نویسنده چنین نوشته است:

«نیچه هم بر فلسفه هگل و هم بر 'تاریخ‌گرایی آلمان' شورید. پیشنهاد کرد به جای دلبستگی بی‌جان و رمق به تاریخ و به آن‌چه او 'اخلاقی برده‌گی'، مسیحیت نامید، به خود زندگی دل بیندیم. نیچه خواستار 'دگرگونی تمامی ارزش‌ها' شد تا ضعیفان سد راه نیروی حیات توانگران نشوند.» و البته تفاوت اصل و ترجمه را هر کس می‌تواند دریابد.

نقل قول‌ها

یکی از عادت‌های مترجم آن است که نقل قول‌ها را به سیاق خود نقل به معنا می‌کند غافل از این‌که بخش‌های زیادی از کتاب بحث دقیق علمی و فلسفی است و با اقوال بزرگان بازی توان کرد. این سماجت تا بدان‌جا می‌رسد که حتی متن مانیفست کمونیست‌ها به شکلی آبکی و دگرگون درمی‌آید (۴۹۰) و شعار فشرده «از هر کس برحسب توانایی‌هایش، به هر کس برحسب نیازهایش» تبدیل می‌شود به: «در جامعه کمونیستی هر کس 'بنا به استعدادش' کار خواهد کرد و هر کس 'بنا به نیازش' حقوق خواهد گرفت.» (۴۹۳)

نقل قولی از مارکس: «فیلسوف‌ها جهان را به شیوه‌های گوناگون فقط تفسیر کرده‌اند، مهم دگرگون کردن آن است» در ترجمه فارسی شده است: «به گفته‌وی، فلاسفه تا آن زمان به جای تغییر جهان تنها به تفسیر آن پرداخته بودند.» (۴۸۲) یا گفته دیگری از مارکس: «تاریخ تمامی جامعه‌های موجود

تاکنون تاریخ کشمکش‌های طبقاتی بوده است» شده است به «اعتقاد او، سراسر تاریخ را تاریخ جنگ‌های طبقاتی تشکیل می‌دهد.» (۴۸۷) حتی متن نامه‌ای که آموزگار داروین به او نوشته (۵۰۱) نقل به معنا شده است. درنتیجه سؤال و جواب بعدی داستان بی‌ربط می‌نماید: سوفی: «چطور همه این‌ها را از برداری؟»

آلبرتو: «کاری ندارد، مثل آب خوردن.» تعجب سوفی از این است که چطور استعادش کلمه‌انه کلمه نامه داروین را بی‌کم و زیاد از بر دارد. این عادت را مترجم تقریباً در سراسر کتاب دنبال کرده است. از جمله ن.ک.: گفتار سقراط (۹۰ و ۹۲) و گفته هیوم (۳۳۱).

سوء تقاهمات

گاه مطلب اشتباه فهمیده شده است. نمونه: «سقراط نخستین فیلسوفی است که در آتن متولد شده است.» (۸۳) می‌بایست ترجمه شده باشد «سقراط نخستین فیلسوف بزرگ زاده آتن بود.» «سقراط نه همیشه، ولی اغلب به آزار مردم می‌پرداخت» [بیچاره سقراط!] «و به دولتمردان و سیاستمداران اهمیتی نمی‌داد.» (۸۸) می‌بایست ترجمه شده باشد «سقراط به قصد آزار همنوعان را نیش نمی‌زد... و تن به لو دادن دشمنان سیاسی خود نداد.»

«مادرش در خانه را به جای یک بار دو بار قفل کرد.» (۹۴) واقعاً که! «مادرش در [در اتاق نشیمن] را محکم‌تر از همیشه پشت سر خود بست.» [که دلخوری اش را نشان بدهد.]

«و زمانی که او در این نامه می‌خواند که چگونه سقراط از آن غار بیرون آمده بود و نور چشمانش را ناراحت می‌کرد...» (۱۱۹) مترجم مطلب را عوضی فهمیده است. صحبت از افسانه غار افلاطون است که چند صفحه قبل به تفصیل بیان شده است و حال سوفی دارد به مردی که از آن غار درآمد

و روشنایی بیرون چشمش را زد، می‌اندیشد. معلوم نیست سقراط در این میان از کجا سر برآورده.

«از آن زمان به بعد شهر جدید قسطنطینیه دومین پایتخت امپراتوری روم شد.» (۲۱۰) ترجمة سرراست «بسیاری شهر تازه را 'رم ثانی' خوانند.»

«شگفت این که برخی از آن‌ها حتی پیش از اسپینوزا از آزادی عقیده و مدارای مذهبی حمایت می‌کردند» (۳۰۴) باید ترجمه می‌شد: «و عجیب آن که در هواداری از آرمان آزادی بیان و در مدارای دینی کم ترکیسی به قدرت و استحکام اسپینوزا سخن گفته است.»

و پدر هیله در نامه‌اش از لبنان می‌نویسد: «شاید بتوان هدف غایی فلسفه را نیز همین دانست. من فعلًا در لبنانم...» و مترجم ترجمه می‌کند: «و شاید من هم به خاطر دستیابی به همین هدف فلسفی در لبنان باشم.» (۴۱۷)

مطلوب من درآورده

از عادت‌های دیگر مترجم محترم آن است که گاه و بیگاه به سلیقه خودش مطالبی به متن کتاب می‌افزاید.

نمونه: «اگر با این برنامه موافق باشی، تنها این می‌ماند که آستین‌ها را بالا بزنیم و شروع کنیم.» (۱۳۴) متن انگلیسی کتاب این جمله را ندارد و چه بسا اصل نروژی هم... چون خودمانیم حشوی قبیح است، مگر نه؟
اصطلاح «مگر نه؟» ظاهراً خیلی مورد علاقه مترجم است. جمله‌های استفهامی را اغلب به شکل اثباتی می‌نویسد و یک «مگر نه؟» به آخر آن می‌چسباند. با نگاهی زودگذر تعداد ۱۲۵ «مگر نه؟» در کتاب شمردم که تقریباً همه از زبان سوفی است. شاید مترجم می‌خواهد با این ترفند «دخترانه» صحبت کند!

باری سخن از مطالب من درآورده بود:
«سریچی انسان از فرمان خداوند، لکه ننگی است که در تمامی صفحات کتاب مقدس به آن اشاره شده است.» (۱۹۱) «لکه ننگ» را مترجم از خود درآورده. در اصل «مضمونی است که...» آمده است.

«سوفي سرش را روی میز خم کرد و بدون آنکه کسی بفهمد شروع به خواندن کرد.» (۲۷۳) این جمله هم در متن انگلیسی نیست.
نویسنده می‌گوید: «هر کس در عمر خود بسیار نقش‌ها بازی می‌کند.» ترجمه فارسی می‌گوید: «هر کس در طول حیاتش نقش‌های متعددی در هفت پرده نمایش ایفا می‌کند.» (۲۸۲) هفت پرده نمایش؟!

در ترجمه فارسی آبرتو می‌گوید: «لاک معتقد بود که تمامی اندیشه‌ها و ادراکات ما بازتابی است که از طریق حواس کسب شده‌اند. ذهن ما پیش از کسب تجربه لوح سفید و نانوشت‌های بیش نیست»
و سوفی می‌گوید: «فکر می‌کنم حرف‌هایش را تا اینجا فهمیده باشم.» (۳۲۱)

در ترجمه انگلیسی می‌خوانیم: «لاک مدعی است منشأ کلیه افکار و تصورات ما حسیات ماست. ذهن ما تا چیزی را به حس ادراک نکند تبیولا روسا (tabula rosa) – یا لوح سفید – است.»

و سوفی می‌گوید: «می‌شود لایتن‌ها را تخفیف بدھید؟»
متن فارسی: «در داستان جنایت و مكافات داستایفسکی نویسنده روس... توصیه می‌کنم که بعد از پایان این دوره فلسفه حتماً این کتاب را بخوانی.» (۴۷۱) در متن انگلیسی چنین توصیه‌ای نشده است.

ساده‌سازی

ازجمله فنون دیگری که مترجم در ترجمه خود به کار می‌برد ساده‌سازی و درز گرفتن سروته مطلب است. نمونه: «همین جا در شمال اروپا در قصه‌های ایسلندی می‌توان اعتقاد شدید به پیشگویی را یافت.» (۷۱)
ترجمه انگلیسی: «همین جا در کشورهای شمالی در افسانه‌های ایسلندی «إدا»^۱، اعتقاد استواری به «lagnadan»، یا سرنوشت، می‌توان یافت.»

۱. Edda، مجموعه‌ای از سروده‌های حماسی و اساطیری ایسلندی سده‌های نهم تا دوازدهم میلادی.

متن فارسی: «در مورد مسائل بزرگی از این دست که کل واقعیت را شامل می‌شود، دونظر کاملاً مخالف هم می‌تواند به یک اندازه معتبر باشد.» (۴۰۳) در متن انگلیسی آمده: «در مورد این‌گونه مسائل غامض، مثلاً ماهیت هستی، کانت نشان داد که همیشه دو دیدگاه متضاد وجود خواهد داشت که به یک اندازه، بسته به تشخیص عقل ما، محتمل یا نامحتمل است.»

در متن فارسی می‌خوانیم: «پدر خود را نسبت به دین دلسرد احساس می‌کرد و این احساس خود را برای پرسش به ارشت گذاشت.» (۴۶۳) متن انگلیسی: «مالیخولیای مذهبی او [کیرکه گارد] میراث همین پدر بود.»

متن فارسی: «اصل موضوع قضیه‌ای است که بدون دلیل و استدلال پذیرفته شود. منظور کانت از اصل موضوعه عملی احکامی است که از طریق وجودان بر رفتار و عمل انسان صحّه می‌گذارد. به اعتقاد کانت ایمان به وجود خدا نوعی الزام اخلاقی و پیروی از فتوای وجودان برای انسان است.» (۴۰۶) در ترجمه انگلیسی همین جمله آمده:

«انگاشتن»، فرض کردن چیزی است که اثبات پذیر نیست. منظور کانت از «انگاره‌های عملی» چیزهایی است که باید به خاطر کردار (praxis)، یعنی، اخلاق انسان، به فرض انگاشت. او می‌گفت 'فرض وجود خدا یک ضرورت اخلاقی است.»

این یکی هم شنیدنی است، در متن آمده است: «این جا دنیای تازه دیگری یافت - همانند غواصی که نخستین بار در آب‌های دریا چشم باز می‌کند - در میان شاخ و برگ و علف‌ها، خزه تنبیده بود و ریز ریز جزئیات آن نمایان بود.»

و مترجم ما پس از رؤیت دنیای تازه، خلاصه و مفید، نوشت: «میان علف‌ها موجودات مختلفی دیده می‌شدند.» (۴۶۱) و قال قضیه را کنده‌اند.

متن انگلیسی: «تو کسی را با این مشخصات می‌شناسی؟» متن فارسی: «این نمایشنامه ایسن را خوانده‌ای؟» (۴۷۰) [شاید متن آلمانی چنین باشد؟] متن انگلیسی: «و رفته‌رفته در دست‌های کم‌تری تمکن می‌یابند» متن

فارسی: «و به دلیل استفاده از دستگاه‌های خودکار جدید نیاز کم‌تری نیز به کارگر احساس می‌شود.» (۴۹۲)

در متن انگلیسی آمده است: «چیزی [داروی] که یک تن را از بیماری مهلکی نجات می‌دهد ای بسا در درازمدت مقاومت تمامی نژاد بشر را در برابر امراض به خصوصی سست کند. اگر به آن‌چه که 'بهداشت ارشی' خوانده می‌شود مطلقاً بی‌اعتنا باشیم، بعید نیست گرفتار استحاله نژاد بشر شویم، و از توانایی موروثی انسان برای مقابله با بیماری‌های مزمن کاسته شود.»
اما مترجم فارسی معتقدند:

«به طور کلی می‌توان گفت که آن‌چه امروزه موفقیت برای انسان محسوب می‌شود در درازمدت به دلیل کم شدن مقاومت انسان در برابر محیط، ضعف به حساب خواهد آمد. آن‌چه در درازمدت نصیب انسان می‌شود، عدم توانایی برای مقاومت در برابر بیماری‌های جدی خود است.» (۵۸۸)

ب) دقی

و در موارد زیادی مترجم فارسی صرفاً بی‌دقی می‌کند:
به جای «ساحل گرم و شنی» می‌گذارد «ساحل دریای مدیترانه» (۱۷)
جمله «صحنه جهان جایگزین میدان شهر شد» در فارسی بدل شده است
به: «میدان‌های جنگ به بازارهای تجاری مبدل شدند.» (۱۶۰)
جمله «می‌گفتند: 'دنيا پیر شده است'» ترجمه شده است «می‌بینی که تاریخ همیشه تکرار می‌شود.» (۱۶۱)

گفته سقراط: «چه چیزها که من لازم ندارم!» شده است «آتنی‌ها برای زندگی شان چه چیزها نیاز دارند!» (۱۶۲)
جمله «آینه بزرگ همچنان میان علف‌ها بود، رویش شبنم نشسته بود.» تبدیل شده است به: «آینه برنزی هنوز روی علف‌های کنار چادر دیده می‌شد و پر از گرد و خاک بود.» (۱۸۲). [گرد و خاک، وسط علف‌ها، آن هم در نروژ؟]

«به گفته اوگوستینوس پس از هبوط انسان تمامی نژاد بشر سردرگم شد. ولی خدا با این حال بر آن شد برخی آدم‌ها را از عذاب ابدی نجات بدهد.» که تغییر ماهیت می‌دهد به: «به اعتقاد اوگوستین، پیکر انسان پس از مرگ به خاطر گناهانی که مرتکب شده است، از بین می‌رود، ولی به خواست خداوند، برخی از انسان‌ها از نابودی کامل نجات می‌یابند.» (۲۱۹) «اروپا با فورانی از شور و شوق و عطش حیات پا به سن بلوغ نهاد.» در متن فارسی شده است به: «حالا اروپا می‌خواهد واگذاره جدیدی از زندگی اش شود.» (۲۴۰)

«يعنى قبول مى‌کنى كه 'منيت' [ego] تغييرناپذير دارى؟» در ترجمة فارسی شده است: «منظورت اين است که دیگر به مذهب اصالت نفس خود ثابت و غيرقابل تغيير معتقد نىستى؟» (۳۳۳)

و دقیق‌تر کنید به این جملات ساده از صفحه ۳۶۷ ترجمه فارسی: «هیله از این‌که روز تولدش از رفتن به کلیسا طفره رفته بود، زیاد ناراحت به نظر نمی‌رسید؛ اما چیزی در این روز تولد بود که او را عصبی می‌کرد. او خودش را با این کارت‌تبریک‌ها سرگرم کرده بود و متوجه اصل قضیه نشده بود. این کارت‌ها هم که تمامی نداشتند.» و اصل مطلب این است:

«شاید چون روز تولدش است خیلی مهم نباشد اگر امروز مدرسه نرود. ولی تبریک‌های همکلاسی‌هایش را از دست می‌دهد. چه می‌شود کرد، هیله همیشه دوستان با محبت زیاد داشته است.» یا،

«به هنگام خوردن غذا هیله سعی کرد واقعاً ادای دختری را درآورد که روز تولدش است.» (۳۷۳) اصل چنین است «در حین شام کوشید در روز تولد خود دختری نمک‌نشناس نباشد.»

«اتفاقاً درست گفتی. بعضی از آن‌ها [نازی‌ها] از نظر عقلی حتی نابغه بودند. آن‌ها در پشت درهای بستهٔ ستادهای فرماندهی به حل مسائلی می‌بردند که من و تو از نصف آن هم سر درنمی‌آوریم.» (۳۴۲) ترجمه این دو جمله در متن انگلیسی چنین است:

«بسیاری از آنان بی اندازه تیزهوش بودند. خونسردی و حسابگری در پشت بی رحمانه‌ترین تصمیمات چندان نامعمول نیست.» و سرانجام حیف است که این را هم نشنوید. نویسنده می‌گوید:

«معروف است که مارکس خود در نیمة دهه ۱۸۴۰ مارکسیست شد، ولی حتی پس از آن هم گاه لازم می‌دید تأکید کند که خود مارکسیست نیست.» مترجم می‌فرماید:

«او می‌نویسد که حدود سال ۱۸۴۵ میلادی جزو «مارکسیست‌ها» به شمار می‌آمده است؛ هرچند در تمامی طول عمرش این اصطلاح را به کار نبرده و نپسندیده است.» (۴۸۲)

وقتی این جمله را در متن فارسی می‌خوانید:

«این گروه از فیلسوفان را به همین خاطر «کلبی» می‌گفتند، زیرا زندگی شان به زندگی سگ شباهت داشت.» (۱۶۳)

باورتان نمی‌شود که نویسنده در اصل گفته باشد:

«اصطلاح‌های «کلبی مشرب» و «کلبی مشربی» امروزه به معنای ناباوری ریشخندآمیز به صمیمیت و خلوص نیت آدمی به کار می‌رود، و نمایانگر بی‌اعتنایی به رنج مردم است.» یا،

«شاید بتوان باغ اپیکور را به کنج خلوت خانه‌های امروزی تشبیه کرد..» (۱۶۷) و اصل مطلب چنین باشد:

«شاید بتوان باغ اپیکور را به خانه‌های اشتراکی (کمون) امروزی تشبیه کرد.» یا،

«به حومه شهر که رسیدند پراکنده صدای تیر شنیدند. سوفی به یاد نوشته پدر هیله درباره لبنان جنگ‌زده افتاد، و حس کرد که چه خوشبخت است در کشوری صلح‌دوست به دنیا آمده است. صدای 'تیر' از آتش‌بازی‌های بی‌خطر بزرگ‌داشت روز ملی بود.» و مترجم این را ترجمه کرده‌اند:

«وقتی به خانه‌های کنار جنگل رسیدند، صدای خشخشی به گوش شان رسید. این خشخش سوفی را به یاد مطالبی انداخت که پدر هیله درباره

لبنان جنگ زده نوشته بود. زندگی در کشوری مانند نروژ با صلح و آرامش واقعاً غنیمت بود. به هر حال سوفی دید که آن خش خشها به چند سنجاب کوچک و بیگناه مربوط می شد.» (۱۸۲-۳)

خب، چه می شود گفت؟

«سرزمین شمالی به دست آشوریان افتاد و اهمیت سیاسی و مذهب خود را کاملاً از دست داد.» ترجمه شده است:

«بخش شمالی مورد تاخت و تاز آشوریان قرار گرفت و سریا خاک یکسان شد.» (۱۹۲)

«قربانت پدر، که گاه از کشمکش هزار ساله یهودیان و مسیحیان و مسلمانان بسیار افسرده می شود.» در فارسی شده است: «سلامهای گرم پدری را پذیر که توانست برای مدت کوتاهی هم شده جنگ هزار ساله میان یهودیان، مسیحیان و مسلمانان را فرو بنشاند.» (۲۰۴) ظاهراً پدر نقش دیرکل سازمان ملل را بازی می کند.

سوفی جایی می گوید: «من اصلاً سر درنمی آورم.» [I don't get it at all.] این جواب ساده ترجمه شده: «منتظرتان با قطار است؟» (۲۰۶)

«از فریاد خود در این عبادتگاه مقدس پشیمان شد.» ترجمه شده است: «با وجود این از این که سعی کرده بود به شکلی قدیمی صحبت کند و کلیسا را شوختی بگیرد دلش به شور افتاد.» (۲۰۹)

این گفت و شنود استاد و شاگرد را هم بشنوید: آبرتو می گوید: «آکویناس از جمله کسانی است که کوشید فلسفه ارسطو را با مسیحیت وفق دهد. به زبان ما فیلسوفان وی هم نهاد سترگ ایمان و معرفت را پدید آورد و این کار را با ورود به فلسفه ارسطو و نقل گفتار خود او انجام داد.»

وسوفی که این جواب را خوب نفهمیده می گوید: «می بخشد، من متأسفانه دیشب خیلی کم خواهیدم، لذا باید روشن تر حرف بزنید.» این گفت و شنود را مترجم به این شکل درآورده است:

آلبرتو: «در مورد توماس آکویناس می‌توان گفت که او شاخ گاو را برید.» سوفی: «من نمی‌دانستم که فلسفه به شاخ گاو شباهت دارد!» (۲۲۲-۴) بنده قول می‌دهم خود آکویناس و ارسسطو و یوستاین گاردر نویسنده کتاب هم نمی‌دانستند!

این یکی هم بی‌نمک نیست.

بحث در آن است که کمک به محتاجان از روی عقل صورت می‌گیرد یا از روی احساسات.

سوفی می‌گوید: «و اگر اصلاً در فکر کمک نباشیم چی؟» استاد جواب می‌دهد: «این هم بسته به احساسات است کمک نکردن به نیازمندان کاری به عقل ندارد، مسئله مهربانی و شفقت است.»

و مترجم این سؤال و جواب ساده را چنین برگردانده‌اند:

«و اگر ابزاری برای کمک رساندن نداشته باشم؛ آنوقت چی؟»

«باز هم مسئله به احساس تو باز می‌گردد. اگر از روی عقل بخواهی به کسی کمک کنی باید فکر کنی که آیا این کارت عاقلانه است یا نیست؛ و اگر کمک کردن را عاقلانه نیابی، آنوقت شاید بتوان گفت که آدم پست‌فطرتی هستی؟» (۳۴۰)

غلطهای زننده

در ترجمه پاره‌ای اصطلاحات سهل‌انگاری فاحش شده است این سهو و خطاهای چندان زیاد است که شرح و بسط آن مثنوی را هفتاد من کاغذ کند. به ذکر نمونه‌هایی بسته می‌کنم:

[post scriptum] در پایان نامه‌ها (به معنای بعد التحریر یا به قول امروزی‌ها پی‌نوشت یا پ.ن، مخفف «پس از نگارش») همه جا ترجمه شده است: «راستی یادم رفت بگویم»، یا چیزی از این دست. physical (مادی) ترجمه شده است «ظاهری» (۴۶)؛ nature of physical world (طبیعت جهان مادی یا فیزیکی) ترجمه شده «مسائل طبیعی» (۸۳)؛ admission

(اعتراف) ترجمه شده «ادعا» (۹۰)؛ optical illusion (خطای باصره) ترجمه شده «علم مناظر» (۹۶)؛ murder trials (محاکمات جنایی) ترجمه شده «احکام اعدام» (۹۷)؛ philosophy of life (فلسفه حیات) ترجمه شده «جهان‌بینی» (۱۵۴)؛ conscience (وجدان) ترجمه شده «شناخت» (۱۵۵) [موضوع انشای سوفی «معنای وجود چیست؟】 را مترجم «منظور از شناخت چیست؟» ترجمه کرده و انشای دختر را بـی‌ربط و بـی‌معنا ساخته است. subsistence economy (اقتصاد معیشتی) ترجمه شده «اقتصاد طبیعی» battle of restraint (خویشنـداری) ترجمه شده «اقتدار» (۲۴۸)؛ aristocracy (نبرد اراده‌ها) ترجمه شده «جنگ معنوی» (۳۶۶)؛ wills (اشرافیت) ترجمه شده «دریار» (۳۸۵)؛ natural religion (دین طبیعی) ترجمه شده «مسیحیت انسان‌گرا» (۳۸۷)؛ ambivalence (دوسوگرایی) ترجمه شده «دیالکتیکی» (۴۵۲)؛ idealistic philosophy (فلسفه ایده‌آلیستی) ترجمه شده «فلسفه همه خدایی» (۴۶۲) (آرمانگرایی) ترجمه شده «فلسفه وحدت» (۴۶۳) vicious circle (دور باطل) ترجمه شده «گرفتاری» (۴۹۲) و غیره و غیره... بر شمردن همه لغزش‌ها از حوصله این مقال خارج است. اگر کنجکاو باشد صفحات: ۱۰، ۱۷۲، ۱۴۶، ۱۳۴، ۸۸، ۸۱، ۷۳، ۶۳، ۴۴، ۴۳، ۲۹، ۲۲، ۱۹، ۱۴، ۱۳، ۱۲، ۱۸۷، ۱۹۹، ۲۴۸، ۲۸۴، ۳۲۴، ۳۰۵، ۲۹۰، ۴۶۲، ۳۶۶، ۵۸۵ و ترجمة فارسی (۳۸۳) را، برای نمونه، با ترجمة انگلیسی کتاب مقابله کنید.

همان‌طور که گفته شد پاره‌ای از این تناقض‌ها و کاستی‌ها چه بـسانشی از اختلافات متن انگلیسی و آلمانی کتاب باشد که هر دو از نروژی ترجمه شده‌اند. (مثلاً سه مورد از هفت مورد نکات برجسته عصر روشنگری: ضدیت با مرجع قدرت، نهضت روشنگری و دین طبیعی در ترجمة فارسی به ترتیب شده است: «قیام بر علیه خودکامگی»، «تفکرات عصر روشنگری» و «مسیحیت انسان‌گرا» (۳۸۳) و این شبـه پیش می‌آید که شاید در بعضی جاها ترجمة آلمانی و انگلیسی کاملاً با هم نخواند.

اما مسلم است که کتاب با شتابزدگی فراوان ترجمه و چاپ و منتشر شده است. برابر نهادها به هیچ وجه دقیق نیست، عرف زبان و بار عاطفی داستان رعایت نشده است، غفلت در دقت و امانت همه جا دیده می شود، و شاید که اصلاً بازخوانی و ویراستاری نشده باشد (مگر می شود ۱۰ سطر در یک

صفحه (۳۹۶) در ترجمه از قلم بیفتند و در بازنگری به چشم نیاید؟)

در آشفته بازار ترجمه و نشر در ایران امروز ^{این} هم یکی از صدھا کتابی است که نه تنها حق مطلب را ادا نمی کند که ثمره کار و گوشش اصلی راهم بر باد می دهد.

کلام آخر: در متن فارسی که از آلمانی ترجمه شده نمی دانم چرا سروده کولریج بدون ترجمه فارسی تماماً به انگلیسی نقل شده است. (۴۲۴) حیفم آمد مفهوم بدیع و دلتشین این شعر را از خوانندگان فارسی زبان دریغ کنم:

فرض کن خوابیدی و خواب دیدی رفته‌ای به بهشت!

و فرض کن آن جا گلی شگفت وزیبا چیدی!

و فرض کن بیدار که شدی گل در دستت بود!

وای، آن وقت چه؟...^۱

۱. با نام مستعار حسن پژوهنده در مجله آدینه، ش ۱۱۲، مهر ۱۳۷۵ چاپ شد.

تکذیب می‌کنم، این کتاب نوشته من نیست!

تبرستان
www.tabarestan.info

من در سال‌های جوانی، در ۱۳۳۸–۱۳۳۳، که در دانشگاه کیمبریج تحصیل و تدریس می‌کردم، رسالهٔ دکترایم را دربارهٔ نثر معاصر فارسی نوشتم. رسالهٔ چند سال بعد با عنوان *Modern Persian Prose Literature* در انگلستان به چاپ رسید.^۱ اکنون پس از گذشت تقریباً پنجاه سال، دو مترجم محترم کتاب را به فارسی برگردانده‌اند.

من بی‌اعراق به هر جملهٔ این کتاب ایراد و اعتراض دارم. برای نمونه و برای روشن شدن مطلب، من نوشتهم:

At the time of writing, with the government's intensive reform programmes being proclaimed in every paper and broadcast of the country, it is easy to forget the numerous ills that have long harassed this land. (p. 89).

که ترجمه‌اش، به گمان من، می‌شود:
به هنگام نوشن این سطور، با تبلیغات دامنه‌دار برنامهٔ اصلاحات دولت

۱. نقد کتاب نثر نوین فارسی، حسن کامشاد، ترجمهٔ جواد طهوریان و مهیار علوی مقدم، سبزوار: آزند، ۱۳۸۳.

2. Cambridge University Press, 1966.

در روزنامه‌ها و در رسانه‌های جمعی کشور، مصیبت‌های دیرین و بسیار شمار دامنگیر این سرزمین، می‌تواند آسان از یاد برود.
مترجمان، از قول من، گفته‌اند:

«در دههٔ ۴۰، برنامه‌های اصلاحی پهلوی دوم در هر کوی و بزرگی اعلام شد، به گونه‌ای که گویا به آسانی می‌شد نابسامانی و تباہی‌های بسیار گسترده‌ای که ایران را از دیرباز ناتوان کرده بود به فراموشی سپرد» (ص ۱۹۹)
یا من گفته‌ام:

مدت زندان خود نویسندهٔ هفت سال – همچون ترجیع‌بندی در سراسر داستان شنیده می‌شود و در حکم شلاقی است که مرتب مخالف حاکم را می‌کوبد.

در ترجمه آورده‌اند:

«بزرگ علوی به دوران هفت ساله زندان اشاره می‌کند و به این ترتیب مخالف قدرت را به باد انتقاد می‌گیرد.» (ص ۲۴۳)
من نوشته‌ام:

البته این را حمل بر بی‌رحمی او [نویسنده، هدایت] نکنید: بر عکس، نکتهٔ اصلی نوشته‌های او ترحم است.
مترجمان نوشته‌اند:

«البته نمی‌توان نتیجه گرفت که در این شخصیت‌ها رنگ خشونت‌آمیز به چشم می‌خورد و در برابر، مهریانی و محبت ویژگی مشترک تمام این شخصیت‌های است.» (ص ۲۸۷)

این یکی هم شنیدنی است. به گفتهٔ من:

این مشاهدات دو نتیجهٔ متضاد داشت. از سویی گنجینهٔ بزرگی نوشتهٔ واقع‌بینانه، بیشتر به شکل داستان کوتاه، بر جا نهاد که می‌باید سرمشق هر نویسندهٔ جدید ایرانی قرار گیرد. اما از سوی دیگر، واقعیات سیاه زندگی که به او چهره نمود، رفته‌رفته گونه‌ای حس Weltschmerz (رنج هستی)، نوعی دلزدگی از هرچه واقعی، خاکی و زنده است وجود او را قبضه کرد.

حالاً گوش کنید به صحّت و امانت داری مترجمان:

«دستاوردهای لحظه‌ها، آفرینش آثاری ارزشمند و واقعگرایانه، به ویژه داستان‌های کوتاه او بود و از سوی دیگر گسترش انزجار او از هر آنچه واقعی، زمینی و زنده بود.» (ص ۳۳۹)
یا:

زندگانی تنها بی که در عین درد و رنج چون بیان‌پذیر و انتقال‌پذیر به دیگران نیست، بسی دشوارتر می‌شود. این وضع ناگوار هنرمندی بود که خلقيات و روحیاتش مستعد یأس و بدیني بود و فلسفه و مذهب او را تسلی نمی‌داد.

ترجمه شده:

«زندگی که سراسر رنج است و تنها بی. این درد هنرمندی بود که بدینی و نامیدی با سرشت او در هم آمیخته بود و هیچ چیز او را تشکیل [کذا] نمی‌داد، هدایت دیگر نمی‌توانست زندگی را تحمل کند و باید به آن پایان می‌داد.» (ص ۴۰۶)

مترجمان اغلب فراموش می‌کنند که کار دیگری را ترجمه می‌کنند و عموماً مطالب را از دید امروزی خود به قلم می‌آورند، جمله‌های حال را بی‌پروا به گذشته بر می‌گردانند. نمونه:

ترجمه کردند:

من گفته‌ام:

«در چند دهه پس از مشروطيت» (ص ۱۲۹)

در چهار دهه گذشته

«در اوان مشروطيت و پس از آن» (ص ۱۴۶)

در اوایل این دوران

«در مجلس سنا، وی سخنرانی بذله‌گو به شمار می‌آمد» (ص ۱۶۵)

امروزه از سخنران بذله‌گوی مجلس سنا
است

«آثار علی دشتی که در سال‌های واپسین زندگی نوشته شد و پس از آن، آوازه بسیاری باز، او همراه آورد» (ص. ۱۴۷)

آناری که سال‌های اخیر احترام فراوان برای او انداخته است.

^{۱۶۷} برای او همراه آورده.» (ص ۱۶۷)

«در میان نویسنده‌گان دههٔ ۳۰ و ۴۰» (ص)

در میان نویسنده‌گان معاصر

(1Y)

شماری از آثار علوی در سال‌های اخیر به آلمان توجه شده است.

جامعة الملك عبد الله للعلوم والتقنية

خواننده را به کرمانشاه سی سال پیش می برد.

می برد۔» (ص ۲۷۰)

«که به متن اصلی چاپ‌های بعدی افزوده شد.» (ص. ۳۰۰)

امید می‌رود در چاپ مجدد کتاب به آن افزوده شود.

«سال‌های پیش» (ص ۳۷۷)

^{۲۰} «داستان... آن روز ایران است.» (ص ۳۸۱)

اوایل دھئ پنجاھ

داستان... ایران جدید است.

متوجهان حتی گفته ادوارد براون و خانلری را تغییر داده، صیغه مصارع را ماضی کرده‌اند (ص ص ۲۸۲ و ۳۷۱). و از این مضحک‌تر هر جا سخن از اتحاد شوروی و آلمان شرقی به میان آمده، در پراتز افزوده‌اند (سابق) بدون توجه به این که این کتاب، همان‌طور که در دیباچه آورده‌اند، در ۱۹۵۴-۱۹۵۹ نوشته شده است و آن موقع نویسنده می‌بایست علم غیب می‌داشت که این کشورها را «سابق» بخواند. ضمناً گاه و بی‌گاه پیش از نام درگذشتگان «زنده‌یاد» گذاشته‌اند که اسباب شرمندگی است، چون این بزرگواران هنگام نگارش کتاب در قید حیات بودند و گویا نویسنده پیش‌اپیش آن‌ها را به خاک سپرده است! اما در یک مورد در سراسر کتاب که من این اصطلاح را به کار برده‌ام (در مورد هدایت، ۹۶ p.) آن را حذف کرده‌اند! (ص ۲۱)

از کارهای ناپسند دیگر مترجمان، حذف کلمات و عبارات و گاه چند سطر کتاب است. (ن.ک.: به صفحات ۱۸، ۲۰، ۱۰۹، ۲۰، ۱۴۰، ۱۵۰، ۱۷۳، ۱۷۶، ۳۰۵، ۲۸۶، ۲۷۳، ۲۶۱، ۲۵۳، ۲۴۵، ۲۳۷، ۲۲۹، ۲۲۶، ۲۱۵، ۲۱۴)

(۴۰۵، ۳۹۵، ۳۶۱، ۳۵۲، ۳۵۱، ۳۳۷، ۳۲۰، ۳۱۴، ۳۱۳)

در سرآغاز کتاب، جمله ادوارد براون: «مرسوم برخی محققان است که قریحه ادبی و شاعری را به گذشته ایران مربوط دانند. اشتباہی از این بزرگ‌تر نمی‌توان کرد» (ادوارد براون، یک سال در میان ایرانیان) شاید سهواً از قلم افتاده است. اما در بسیاری جاها آشکار است که مطلب «سانسور» شده یا در ترجمه آن‌ها حب و بغض به کار رفته است. پاره‌ای از این مطالب شاید از اختیار مترجمان بیرون بوده است؛ مثلاً یک صفحه کامل (۲۲۸) در بحث آثار جمال‌زاده در انتقاد او از روحانیون. اما در مورد کاستی‌هایی از قماش زیر مترجمان چه می‌گویند؟

مترجمان آورده‌اند:

«در این میان با عوام فربیبی به زنان آزادی بیش تری داد» (ص ۱۵۵)
به کلی حذف شده است. (ص ۲۶۵)
حذف شده است. (ص ۳۰۳)

حذف و به جایش چند نقطه گذاشته شده است. (ص ۳۰۶)

«زنی را به همسری می‌گیرد.» (ص ۳۱۶)
«در صفحه‌های دیگر، درمی‌یابیم که این 'چیزی' توانایی جنسی است.» (ص ۳۴۲)

در اصل گفته شده:

یکی از خواسته‌های او [رضاشاه] آزادی زنان بود.
صادق چوبک فردی دهری است. به گفته پروفسور دودا «حتی در کودکی اسلام و هرگونه وابستگی به هر دین نهادینه را ناخوشایند می‌پنداشت.»
اصلًاً تزیاد آن‌ها و فکر آن‌ها [اعراب] زمین تا آسمان با ما فرق دارد.

در زیر فشار فکر زمخت سامی و استیلای عرب کم‌کم مسموم و ویران شده...
صیغه‌ای به خانه می‌آورد.
بعد درمی‌یابیم که این «یک چیز» عبارت است از «میان تنم [که] یک حالت شهوت انگیز نالمید داشت».

درباره مسئله اساسی مرگ-مشغولیت فکری همه عمر هدایت - بوف کور مردد می‌نماید.
پس از ابراز بسی اعتقادی به دین و وجود

«در موضوع پیچیده مرگ که در سراسر زندگی هدایت، ذهن او را به خود مشغول کرده بود، پاسخی شفاف نمی‌یابیم. هدایت بر این باور است که شنیده‌ها و آموخته‌های او در زندگی، در برابر ترس و واهمه او از مرگ، هیچ تأثیری نداشته است». (ص ص ۳۴۸-۳۴۶)

قادری متعال، می‌گوید: «در مقابل حقیقت و حشتناک مرگ و حالات جانگذازی که طی می‌کردم، آنچه راجع به کیفر و پاداش روح و روز رستاخیز به من تلقین کرده بودند یک فریب بی‌مزه شده بود و دعاهایی که به من یاد داده بودند، در مقابل ترس مرگ هیچ تأثیری نداشت».

به کل حذف شده است. (ص ۳۶۷)

برای خوانندهٔ غربی - بهویژه انگلیسی‌های سگ دوست - داستان شاید تا اندازه‌ای غیرواقعی و اغراق‌آمیز نماید، ولی اگر به خاطر آوریم که سگ در اسلام نجس است، به عمق مصیبت پات، سگ بینوای اسکاتلندي پی می‌بریم.

حذف شده است. (ص ۳۸۹)

به هر حال، حاجی همچنان در این راه کوشای بود، معجون‌هایی برای ناتوانی جنسی می‌خورد، و سخت به زن‌هایش سوء‌ظن می‌برد.

حذف شده است. (ص ۳۹۰)

حاجی به بھایی‌ها که می‌رسید یکسره دست از تعصب می‌شست و از منازعاتش با آخوندها سخن می‌گفت.

«هنگام همنشینی با اشراف و درباری‌ها»
(ص ۳۹۰)

هنگام همنشینی با هواداران استبداد

در مجموع به نظر می‌رسد که مترجمان افرادی منزه طلب‌اند و از آوردن واژگان «ناپسند» بر قلم اکراه دارند، برای نمونه:

«به نظر او، مردی که ماجراجو و عاشق پیشه نباشد مرد نیست.» (ص ۱۷۰)
سرانجام با گمان آنکه شوهرش در پی آن است با دوستان پیشین، بار دیگر معاشرت کند.» [عجب!] (ص ۱۷۸)

«فهرمان رمان زولا زنی است نامید و درمانده که آن هنگام که عاشق می‌شود با معشوق خود پیوندی تجزییک برقرار می‌کند.» (ص ۱۷۹) [آنون: به این عفت کلام، حتی در مورد زنی فرانسوی!]

«سپس او درمی‌یابد که همسرش با دیگران رابطه نامشروع دارد. واهمه او این است که همسرش را از دست بدهد. بوف کور خود مشکلی دارد.» (ص ۳۴۲)

به عقیده خانم مردهایی که دل بوالهوس ندارند در مردانگی نقش دارند.
سرانجام هم ظنین می‌شود که شوهرش با یکی از معشوقهای پیشینش رابطه برقرار کرده است.

تهرمان داستان زولا زن ناکامی است که به محض یافتن معشوقی تن به زنای م爐نه می‌دهد.

سپس پی می‌برد که زنش فاسق‌های رنگ و وارنگ دارد و حتی علائم بارداری در او پیدا می‌شود. از ترس این‌که او را از دست بدهد کار به جایی می‌رسد که عشاق همسرش را می‌پذیرد، تملق‌شان را می‌گوید و آن‌ها را پیش زن می‌برد...

عیب دیگر کتاب آن است که نام‌های خارجی اغلب اشتباه نوشته شده است. برای نمونه:

کمپریچ (کیمپریچ)، بوشاک (بسجاق)، محمد کاری (محمد قادری)، لمبتوں (لمتن)، دارتاگیان (دارتایان)، سیگاری (سیقری)، شاختر (شکتر)، گثر (گائیر)، لاو (لا) [law]، استولز (اشتولتس)، کورین (گُرین)، آلا استور (الستور)، دوکوئینسی (دِکوئینسی)، جردیوا (گرادیوا)، جنسن (ینسن)، هامسان (هامسون)، سوپالت (سوپو)، دسانیه (دسنی)، کوستلو (کاستلو)، آرکر (آرچر)، لوکاس (لوکاچ)، بلاش (بلوک)، لنژزوسکی (لنچووسکی).
اما خطایی که از سر آن نمی‌توان گذشت، تاریخ‌های کتاب است که مترجمان در برگردان سال میلادی به سال خورشیدی به حساب سرانگشتی من ۲۷ بار دچار اشتباه شده‌اند (ص ص ۱۵، ۲۹، ۹۷، ۹۹، ۱۲۱، ۱۳۷، ۱۳۸، ۱۳۳).

۱۵۷، ۱۶۳، ۱۶۵، ۱۶۷، ۱۹۴، ۱۹۵، ۱۹۸، ۲۱۰، ۲۳۷، ۲۶۷، ۲۸۷، ۲۹۵، ۲۹۷، ۳۳۰، ۳۶۹، ۳۷۰، ۴۰۴ و ۴۰۵). حتی تاریخ ملی شدن نفت (۱۳۲۹) را ۱۳۳۰ ذکر کرده‌اند. آن وقت بامزه این جاست که نویسنده بینواجایی گفته است:

“on 12 December, Riza Khan was crowned.” (p. 54)

که می‌تواند هم معنای تاجگذاری بدهد و هم بر تخت نشستن. مترجمان محترم مچ مرا گرفته‌اند و در یادداشت عرضی و طویل خود، پس از شرحی کشاف می‌گویند: «مجلس مؤسسان با اصلاح چهار اصلی از قانون اساسی در ۲۴ آذر ماه ۱۳۰۴، سلطنت را به رضاخان پهلوی تفویض کرد. ۲۴ آذر ماه ۱۲ دسامبر است با ۱۵ دسامبر درحالی که دکتر کامشداد این روز را به اشتباه دسامبر ثبت کرده است.» (ص ۱۴۳)

از قضا خود این ۲۴ آذر هم درست نیست. بنابر کتاب باقر عاقلی، روزشمار تاریخ ایران، مجلس مؤسسان در ۲۲ آذر این کار را کردا! جای دیگری من درباره بررسی‌های تحقیقی علی دشتی در زمینه شعر و ادب فارسی (نقش حافظ، سیری در دیوان شمس، قلمرو سعدی، و جز این‌ها) گفته‌ام:

“There is hardly any new scholarship in these studies.”

که می‌شود «دانش پژوهی تازه‌ای در این مطالعات دیده نمی‌شود». این را ترجمه کرده‌اند: «در آثار علی دشتی به ندرت می‌توان نکته پژوهشی جدیدی یافت.» (ص ۱۶۷) و سپس در یادداشت خود افزوده‌اند: «این سخن نویسنده شاید دور از انصاف باشد چرا که خود نویسنده در سطرهای بعدی به نوگرایی علی دشتی در عرصه پژوهش ادبیات کلاسیک فارسی اشاره می‌کند.» (ص ۱۹۰) تکذیب می‌شود، بنده فقط گفته‌ام: «دشتی در این آثار چشم‌انداز تازه‌ای در مطالعه ادبیات کلاسیک فارسی می‌گشاید.» (p. 70) اما ایراد مضحک‌تر حضرات هنگام بر شمردن آثار بزرگ علوی است. در یادداشت خود متذکر می‌شوند: «همچنین باید به داستان موریانه (۱۳۶۸ ش)

اشاره کرد که پس از تأثیر کتاب حاضر نگاشته شده و از نگاه دکتر حسن کامشاد دور مانده است.» (ص ۲۵۷) یعنی می‌فرمایند بنده می‌بایست در ۱۳۶۸ انتشارات را از نظر دور نمی‌داشتم!

عبارت ساده «هدایت در ترانه‌های خیام که محمول است برای بیان بسیاری از اندیشه‌های خود هدایت...» ترجمه شده: «هدایت در ترانه‌های خیام که حکایت‌کننده باورهای وی نسبت به این شاعر است...» آنگاه در یادداشت فاضلانه‌ای می‌گویند که «محمد علی همایون کاتوریان... بر این باور است که آنچه هدایت در این دیباچه درباره خیام گفته، عمدتاً اندیشه‌های خود هدایت است و نه خیام» مرحبا!

یادداشت‌های مفصل مترجمان در پایان هر فصل که چیزی نیست جز اظهار لحیه و رونویسی کتابی چند که درباره موضوع خوانده‌اند، طرفه حکایتی است. آخر نمی‌شود که از هر کتاب برای حجیم کردن آن یک دایرةالمعارف ساخت و صفحاتی، مثلاً، درباره denouement، Climax ناتورالیسم، نیروانا، اکسپرسیونیسم و هر رطب و یابس دیگری قلم‌فرسایی (یا بهتر بگویم از اینجا و از آنجا رونویسی) کرد!

یک اشکال دیگر این ترجمه، نقل قول‌هاست. مترجمان به جای آنکه به خود رحمت پیدا کردن متن فارسی نوشته‌ها را بدھند، گاه به ترجمه آن‌ها پرداخته‌اند، یعنی ترجمه را باز ترجمه کرده‌اند. درنتیجه، برای نمونه، سخن حجازی: «از سعادت تاشقاوت یک مویش نیست، از دشمنی تادوستی یک لبخند در میان است. خرابی و آبادی خاندانی و جهانی به یک سخن بسته تا مست بگوید یا هوشمند» («صحرانشینان» در مجموعه اندیشه) در ترجمه مجدد حضرات شده است: «لبخند پلی است میان دوستی و دشمنی. خوبی و بدیختی انسان‌ها می‌تواند به یک واژه که یک خردمند یا فردی نادان بر زبان آورد وابسته باشد.» (ص ۱۸۲)

در نقل قول دیگری از کتاب سر جان ملکم که خود نویسنده انگلیسی عین گفتة محمدشاه را به فارسی می‌آورد: «به مضمون بدیخت»، مترجمان باز به

ترجمه می‌پردازند و می‌گویند: «ای پدرسوخته! برو سر اصل مطلب!» (ص ۴۴) نظیر این دسته گل‌ها را در صفحات ۳۳، ۱۶، ۱۷۷، ۱۷۴، ۱۸۳، ۲۱۸، ۲۰۹، ۳۴۶، ۳۴۴، ۳۴۱، ۳۰۱، ۲۸۶، ۲۸۵، ۲۷۱، ۲۲۶، ۲۱۸، ۳۸۴، ۳۶۹، ۳۹۱، ۴۰۴ نیز به آب می‌دهند. و یک جا (در صفحه ۳۰۳) که زحمت کند و کاو به خود داده‌اند، نقل قول عوضی آورده‌اند: به جای «من به هیچ چیز اعتقاد ندارم، ولی در مدت زندگانی خودم تنها یک بار خدا را بدون ریا در نهایت راستی و درستی پرسیدم، آن هم کن ایران نزدیک همان پرستشگاه بود» (صادق هدایت، «آتش پرست») توثیقه‌اند: «من که به هیچ چیز اعتقاد نداشتم بی اختیار جلو این خاکستری که دودابی فام از روی آن بلند می‌شد زانو به زمین زدم و آن را پرسیدم!» شعر صائب را هم عوضی نقل کرده‌اند و به جای «گفت‌وگوی کفر و دین آخر به یک جا می‌کشد / خواب یک خواب است اما مختلف تعبیرها» آورده‌اند: «کی پریشان می‌کند خواب اجل صائب را / من که در بیداری این خواب پریشان دیدم» (ص ۳۶۲) بعضی جاها بر اثر بدفهمی یا احیاناً نافهمی، معنای سخن را کاملاً وارونه کرده‌اند، برای نمونه:

مترجمان گفته‌اند:

در اصل آمده:

نویسنده‌گان را به خویشتنداری از سمع و
قافیه دادن کلمات و عبارات خواند.
«از به کارگیری نویسنده‌گان از واژه‌ها و
عبارت‌های آهنگین و مسجع پشتیبانی
می‌کرد.» (ص ۳۱)

«نویسنده‌گان دو گام بی‌سابقه برداشتند.» (ص ۱۱۴)

«موضوع... قیام ابومسلم خراسانی در
پشتیبانی از خاندان عباسیان که با ایرانیان در
ستیز با امویان همسو بودند.» (ص ۱۲۷)

«درحالی که هموطنان مسعود، به نادرستی،
وی را «روزنامه‌نگاری ناسزاگو» می‌نامند.»
(ص ۱۶۴)

نویسنده‌گان دو رویه پیش گرفتند که هیچ یک
بی‌سابقه نبود.

موضوع... خرrog ابومسلم خراسانی در
پشتیبانی از عباسیان دوستدار ایران در ستیز
با امویان جبار بود.

در حالی که هموطنان مسعود، نه چندان بیجا،
وی را «روزنامه‌نگاری هتاک» می‌خوانند.

به ویژه در کشوری مانند ایران که مردم آن بیشتر سیاسی دارند.» (ص ۲۰۲)	به ویژه در کشوری سیاست‌زده مانند ایران
«وضعیت سیاسی آن زمان نیز برای این نوع اندیشه‌ها مساعد نبود.» (ص ۳۰۸)	اوضاع و احوال سیاسی سفسطه‌گری این جماعت را تشویق می‌کرد.
«بیش از یک سال به درازا کشید.» (ص ۳۰۷)	سالی بیش به درازا نکشید.

متوجهان ظاهراً جوان‌اند و سعی دارند «شیک» بنویستند. مثلاً به جای «پاورقی» بگویند «پیوسته و زنجیروار» (ص ۲۰۲) یا به جای «صفحات بعدی» بگویند «جستارهای پسین» (ص ۱۴۲). این قدر «پسین» و «پیشین» در این کتاب به کار می‌رود که آدم حالش از پس و پیش به هم می‌خورد! این شیوه نگارش با موضوع و مضمون کتاب جور درنمی‌آید، چگونه می‌شود عبارت ساده‌ای چون «هرچند که مرحله‌کنونی نامطمئن به نظر می‌رسد» را ترجمه کرد: «هرچند که فرایند این دگرگونی شکل ناپایدار و نامعلومی به خود گرفت» (ص ۱۹۹) یا به جای «بسیاری از روشنفکران دیگر نیز همین مشکل را داشتند» گفت: «این مشکل، فراسوی بسیاری از دیگر روشنفکران نیز بود» (ص ۲۹۸) یا از این‌ها با مزه‌تر به جای «تماس با غرب از سرگرفته شد» نوشت: «ایران در برپایی پیوند با غرب به بازنگری دست یازید» (ص ۴۴) عبارت «با باسوان شدن تدریجی مردم» شده «با گسترش فراگیری دانش در میان مردم» (ص ۲۳۰).

(همچنین ن.ک.: صفحات ۷۲، ۱۰۸، ۱۲۳، ۱۴۰، ۱۶۰، ۱۶۲، ۱۷۲، ۱۷۶، ۲۰۳، ۱۹۸، ۳۴۱).

کتاب سرشار است از ترجمه‌های ناقص و نارسا. برای نمونه: Self-Searching (خودکاوی) ترجمه شده «سودجویی» (ص ۱۱۴)؛ disappeared (ناپدید شد) ترجمه شده «به فعالیت مخفیانه پرداختند» (ص ۱۴۰)؛ impressiv (گویا) ترجمه شده «توصیف با ابهت» (ص ۱۶۳)؛ Customs (گمرکات) اشتباهًا به معنای دیگر کلمه ترجمه شده «آداب و

رسوم» (ص ۲۰۵)؛ they are episodic (قطعه قطعه‌اند) ترجمه شده «به گونه‌ای که گویا داستان‌های فرعی در هم تنیده‌ای هستند» (ص ۲۱۷)؛ Time and L'Enfer (دونزخ) ژان پل سارتر ترجمه شده «آتش» (ص ۳۵۰)؛ Tide ترجمه شده «مجلهٔ تایم» (ص ۳۶۰)؛ Printing shop workers (کارگران چاپخانه) ترجمه شده «کارگران نقاش» (ص ۳۹۷)؛ descendents (فرزندان) ترجمه شده «نیاکان» (ص ۲۸۳).

همچنین ن.ک.: صفحات ۹۷، ۱۲۵، ۱۴۱، ۱۴۷، ۱۵۱، ۱۵۷، ۱۷۰، ۲۱۵، ۲۴۲، ۲۶۱، ۲۶۶، ۲۶۹، ۲۴۷، ۳۰۰، ۳۰۵، ۳۵۵، ۳۵۰، ۳۸۳، ۳۸۷ و ۳۵۹.

سهوهای ناشی از بی‌دقشی و شلختگی هم کم نیست. به جای طالبوف نوشته‌اند «ملکم خان» (ص ۶۶)؛ پروانه، قهرمان حجازی، ناگهان در وسط بحث می‌شود «پروین» (ص ۱۷۹)؛ داستان «فارسی شکر است» می‌شود اولین کتاب جمال‌زاده: «زندگی جمال‌زاده به عنوان داستان‌نویس با کتاب فارسی شکر است آغاز شد» (ص ۲۰۶) و سپس در یادداشت توضیحی مترجمان یکی بود یکی نبود می‌شود یک داستان: «تحلیلی از داستان یکی بود یکی نبود به دست داده است» (ص ۲۳۴). به جای «کتاب دوم، انسان و حیوان، تحفه‌ای است طرفه» می‌نویسد: «دومین کتاب، انسان و حیوان، تنها نشانه Carpet (نجار) را با Carpenter (نجار) نویسنده است» (ص ۲۹۴). (فرش) عرضی گرفته‌اند و به جای «استاد نجاری شده است» می‌گویند: «در صنعت فرش متخصص می‌شود» (ص ۲۲۷). «توسط یونسکو به چاپ رسید» ترجمه شده: «در یونسکو به چاپ رسید» (ص ۲۲۵) (گویی یونسکو یک شهر است). «برای خواننده، به‌ویژه خواننده ایرانی» ترجمه شده: «برای خواننده به‌ویژه خواننده فارسی زبان» (ص ۳۸۳) – خواننده اگر فارسی نداند چگونه می‌تواند کتاب فارسی بخواند؟

در خاتمه اجازه دهید چند نمونه دیگر از دُر‌فشنای‌های مترجمان را برای انبساط خاطرتان فهرست وار بیاورم:

مترجمان، از قول من، می‌گویند:

«نمی‌توانستند جلسه‌ای برپا کنند یا گامی
جدی بردارند.» (ص ۱۰۰)
«یعنی بین آنچه که کارکرد عادی در بین
مردم داشت و آنچه کارکرد گسترده مردمی
در فرایند نوشتن داشت.» (ص ۱۰۸)

«توانایی نوشتن به عنوان بخشی از قدرت
به شمار اندکی همدم محدود می‌شد، بدین
ترتیب افراد بسیار ساده‌تر از این توان، پایمال و
سرکوب می‌شدند.» (ص ۱۰۸)

«دروномایه‌ای نو و مناسب با آن روزگار، که
در این آثار به چشم می‌خورد نو شکوفایی
ادبی و انتقاد از کوشش‌های برخی از
پژوهشگران بود.» (ص ۱۵۹)

«عملتاً درونمایه این کتاب، زمانی که برای
نخستین بار در سال‌های ۱۳۱۰ تا ۱۳۲۰ ش
منتشر شد، مقام‌های عالی رتبهٔ مذهبی و
حکومت را برآشفته کرد.» (ص ۲۱۰)
[چاپ نخست در سال‌های ۱۳۱۰ تا
۱۳۲۰] جل [الخالق]

«در آغاز جوانی به معلمی پرداخت،
در حالی که پیش از این عضو حزب توده
بود.» (ص ۲۵۹)

«تفی مدرسی آثار دیگری پس از این رمان
آفرید، اما نخستین اثر هر نویسنده‌ای همواره
اهمیت و اعتبار خود را از دست نمی‌دهد.»
(ص ۲۶۸) [نخیر، بنده علم غیب هم دارم و
خود نمی‌دانم!]

من، به گمان خود، گفته‌ام:

نمی‌توانستند مقام خود را حفظ کنند، تا چه
رسد که کاری انجام دهنند.
میان آنچه مردم معمولاً می‌گفتند و آنچه
اجازه داشتند بنویسند...

«نگارش» از ملزمات قدرت بود، توده
جاهل ستمدیده از آن می‌هراست.

اما در این میان حمایت به جایی از تجدید
حیات ادبی و انتقاد جدیدی از کارهای
جماعت به اصطلاح فاضل و محقق شده
است.

مطلوب همین داستان بود که خشم بزرگان
دولتی و مذهبی را در اوایل دهه ۱۳۲۰ که
کتاب تازه از چاپ درآمد برانگیخت.

شغلش دیری بود و در نوجوانی به حزب
توده پیوسته بود.

صرف نظر از این‌که وی در آینده چه بنویسد،
این اثر نخست همیشه مهم خواهد بود.

«آشنایی صادق هدایت با زندگی ادبی و فکری فرانسه سبب شد که وی به مطالعه و بررسی گسترده موضوع‌های مورد علاقه خود پردازد.» (ص ۲۸۱)

«گویا، صادق هدایت می‌خواست از واقعیت‌ها بگریزد.» (ص ۳۳۹)

«بوف کور در زندان بی‌پایان گرفتار شده است.» (ص ۳۴۲)

«زیرا چشم‌های او با آن نگاه تحیرآمیز برای همیشه بسته شده بود. اکنون بوف کور به کوششی بیهوده دست می‌یازد.» (ص ۳۴۶)

«بوف کور در زمانی نوشته شد که حکومت رضاخان پهلوی در اوج سختگیری و خشونت بود. در آن زمان به این کتاب اجازه انتشار داده نشد.» (ص ۳۵۲)

«هدایت همچنین پی‌درپی از تصویرهای حکایت‌های شرقی بهره می‌گیرد؛ دختری با چشمان سیاه. این تصویر را می‌توان در نقاشی بر روی گلدان‌های کهن مربوط به صدها سال پیش نیز دید» (ص ۳۵۸) [همین و بس، سهل و مختصر!]

«او ابدیت را پشت سر خود می‌دید و این نوع نگاه، به اندیشه او گسترده‌بخشیده بود. هر چند این نگاه، اصولاً به آگاهی ایرانیان نسبت به مفهوم زمان، گذشته و بار مسئولیت سنگین فرهنگ ارزشمند بی‌مانند ایران آسیب رسانده است.» (ص ۳۶۲)

تماس با زندگی ادبی و فکری فرانسه تأثیری شگرف بر او نهاد و عادت خواندن به او آموخت.

می‌خواست با نگاه کردن به آشتفتگی‌ها از آشتفتگی بگریزد.

بوف کور جسد زنده‌ای است در قفس لحظه‌های لاپزال.

آن دو چشم مورب «چشم‌هایی که به حال سرزنش بود» دیگر نمی‌توانست او را بیند. حالا بی‌درنگ لباس خود را درمی‌آورد و می‌رود پهلوی دختر می‌خوابد.

بوف کور در اوج قدرت رضاشاه نگاشته شد. انتشارش در آن هنگام ناممکن بود.

هدایت هم از رسم شرقی تکرار استعاره بهره می‌گیرد؛ مثلاً، دو چشم مورب دختر، چشم‌هایی که، حتی بر گلدان‌های قدیمی نقاشی شده قرن‌ها پیش، با فروغ زندگی می‌درخشند. و این چقدر تنباط دارد با «دهان خون‌الود شاعر» که ژان کوکتو خود از فرهنگ عامه گرفته.

وی از بسی‌کرانگی عظیمی که پشت سر داشت آگاه بود. هشیاری هراسناک ایرانی از زمان، از گذشته، و از بار سنجین فرهنگی بزرگ و یکتا، با همه معایب و محاسن آن، جزء استعدادش بود.

«فرارگرفتن واژه‌ها به شیوه‌ای هنرمندانه و نگاه فکاهی‌گرایانه نویسنده از ویرئگی‌های این داستان است.» (ص ۳۸۵)

«جایی که هیچ شخصیتی نباشد چهره فکاهی نیز وجود ندارد. شخصیت فکاهی، تصویر مبالغه‌آمیز شخصیت است.» (ص ۳۹۴)

... مشتبی قرینه‌سازی استادانه است و تا بخواهد لودگی و انداز معنا.

نقش چهره بدون کاریکاتور ممکن نیست. کاریکاتور افراط / تفریط چهره است.

(همچنین ن.ک.: صفحات ۱۰۷، ۱۰۹، ۱۵۷، ۱۵۸، ۱۵۰، ۱۵۵، ۱۴۸، ۱۳۸، ۱۰۹، ۱۵۷، ۱۶۹، ۱۶۶، ۱۶۴، ۲۱۱، ۲۰۶، ۱۹۷، ۱۹۴، ۱۸۸، ۱۷۹، ۱۷۷، ۱۷۵، ۱۷۴، ۱۷۳، ۱۶۹، ۱۶۶، ۱۶۴، ۳۰۵، ۲۹۴، ۲۷۲، ۲۶۸، ۲۶۵، ۲۶۴، ۲۳۹، ۲۲۷، ۲۱۸، ۲۱۵، ۲۱۳، ۳۵۲، ۳۴۶، ۳۴۵، ۳۴۳، ۳۴۲، ۳۴۰، ۳۳۳، ۳۲۲، ۳۱۴، ۳۱۳، ۳۱۲، ۳۰۶، ۳۶۱، ۳۶۰، ۳۷۷، ۳۶۱، ۳۸۳، ۳۸۰، ۳۸۵، ۳۸۴، ۳۸۸، ۳۹۱، ۳۹۰ و ۴۰۶.)

می‌دانم حوصله‌تان را سر آوردم، اما باور کنید این‌ها مشتبی از خرم من بود. خوب، تکلیف چیست؟ به من بگویید چه باید کرد؟ مترجمان این کتاب خود را دانشگاهی می‌خوانند. یعنی اهل فضل و معرفت‌اند. آیا شرط فضل و معرفت یا دست‌کم شرط ادب نبود که قصد خود را با نویسنده کتاب در میان می‌گذاشتند؟ شاید او کمک می‌کرد، شاید او راهنمایی می‌کرد که آن‌ها چنین ارج خود نبرند و... صاحب این قلم آدم به کل ناشناسی نیست. در ۵۰ سال گذشته بیش از بیست اثر با ناشران سرشناس کشور (خوارزمی، انتشارات علمی و فرهنگی، فرزان روز، نیلوفر، طرح نو، نشر نی) انتشار داده است. آیا حضرات مترجمان یا ناشر محترم آن‌ها نمی‌توانست از یکی از این ناشران پرسید این حسن کامشاد زنده است یا مرده؟ درست است که ما قانون «کپی‌رایت» نداریم ولی انسانیت که داریم! به قول استاد شفیعی کدکنی: «آیا در این مملکت جایی برای شکایت از نبود امنیت فرهنگی وجود دارد؟ به کجا باید شکایت برد؟»^۱

۱. در نشریه جهان کتاب، س. نهم، ش. ۷، آذر ۱۳۸۳ چاپ شد. کتاب مورد بحث در این مقاله، به ترجمه‌خود نویسنده، با عنوان پایه‌گذاران نشر جدید فارسی، اندکی بعد توسط نشری انتشار یافت.

تبرستان

www.tabarestan.info

فروزنی کتاب خوان‌ها حساب دارد؛ فروزنی کتاب نویس‌ها بی‌حساب است.
عطش نویسنده‌گی ما اگر این‌چنین بی‌عنان ادامه یابد، به زودی شمار
نویسنده‌گان برخوانندگان پیشی جویید.

در نیمه قرن پانزدهم، وقتی نخستین کتاب‌ها به زیور طبع آراست، سالی چند صد عنوان، در چند صد نسخه منتشر می‌شد. این‌ها اکثر متن‌های قدیمی (تورات و انجیل، آثار یونانی، رومی، نوشه‌های آباء کلیسا) یا شرح و تفسیر بر این متون بود و کارهای معاصران نیز گهگاه با کلاسیک‌ها درمی‌آمیخت. شاید به همین سبب از آن زمان به بعد نوشتار خود را به حروف چاپی دیدن نوعی تقدس، احساس جاودانگی، پیدا کرده است.

در آغاز قرن بیست و یکم، جنون قلمی ما در سطح جهانی سالی یک میلیون عنوان کتاب پدید می‌آورد، و از هر کدام هزاران نسخه به چاپ می‌رسد. تعداد کمی از این کتاب‌ها تجدید چاپ، و تعداد حتی کمتری ترجمه می‌شود. بسیاری از نویسنده‌گان برای خواننده چیز نمی‌نویسند، گذشته خود را شاخ و برگ می‌دهند. در قطب دیگر کسانی قرار دارند که صرفاً برای بازار

قلم می‌زنند، و با آموزاندن، آگاهی دادن و سرگرم کردن خواننده «پول می‌سازند». کتاب‌هایی که ما حرمت می‌نهیم: ادبیات ارزشمند کهن (کلاسیک) و آثار معاصر نگاشته بدان سنت، نادر و استثنایی‌اند.

این سنتی بسیار توانمند است، نوآوری‌ها که تصور می‌رفت آن را تهدید می‌کند در حقیقت غنایش بخشیده است. وقتی کتاب ابتدا پدید آمد، سقراط آن را همسنگ گفت و شنود ندانست. در ابتدای اختراع صنعت چاپ، برخی از خوانندگان سرسخت این فراورده صنعتی را به کتابخانه‌های خود راه نمی‌دادند و کاتب استخدام می‌کردند تا کتب چاپی را برای آن‌ها رونویسی کند. زمانی که تلویزیون آمد، گفتند که فاتحه کتاب خواننده شد: با آمدن دیسک کامپیوتری (CD-Rom) و کتاب الکترونی (e-book) همین نوحه سرایی‌ها تکرار شد. وقتی چندتایی کتاب بسیار پر فروش، فروشگاه‌های زنجیره‌ای، دادوستد کتاب از راه کامپیوتر و شرکت‌های مختلط انتشاراتی بازار را تحکیم بخشید، بیم آن می‌رفت که گوناگونی و تنوع آسیب پذیرد. اما فروش کلان یکی چند عنوان به معنای از بین رفتن سایر کتاب‌ها نیست— بلکه نشان می‌دهد کتاب‌های دیگر به نسبت گمنام‌اند. فناوری‌های جدید (شبکه اینترنت، چاپ فوری و غیره) صرفاً بر شمار میلیون‌ها عنوان در دسترس افزوده‌اند. و تلویزیون هم بی‌وقه گفت و شنود را ادامه می‌دهد، اگرچه بعد است هیچ‌گاه از آن بشنوید که «دیروز، دانشجویی دفاع سقراط را خواند و احساس رهایی کرد».

آزادگی و شادکامی برآمده از خواندن اعتیاد‌آور است، و توان این سنت در خود تجربه قرار دارد، که در نهایت همه نوآوری‌ها را به سود خود می‌گرداند. خواندن رهایی‌بخش خواننده است و او را از خواندن کتاب به خواندن خویشن و خواندن تمامی حیات رهمنوی می‌شود. راه مشارکت در گفت‌وگو را به رویش می‌گشاید، و چه بسا خود او را پیشرو این راه می‌کند— همان‌گونه که بسیاری از کتاب‌خوان‌های فعلی: پدر و مادران، آموزگاران، دوستان، نویسنده‌گان، مترجمان، منقدان، ناشران، کتابداران و کتاب‌فروشان را کرده است.

یگانگی و یکتایی هر خواننده، که در کیفیت ویژه کتابخانه شخصی اش (درونمایه فکری اش) معکس است، با دگرگونی شکوفا می‌شود. و گفت و گو میان افراط در جنون قلمی و زیاد روی در سوداگری، میان گسترش آشتفتگی و تمرکز کسب و کاسبی همچنان ادامه پیدا می‌کند.

آن‌هایی که سودای فرهیختگی در سفر می‌پورسلایسا دلهره سراغ کتاب فروشی‌ها می‌روند، نگران انبوه کتاب‌های ناخواننده‌اند. کتابی را که شنیده‌اند خوب است می‌خرند، می‌کوشند آن را بخوانند، موقق نمی‌شوند، و همین‌که پنج شش کتاب ناخواننده جمع شد احساس بد می‌کنند آن‌چنان که می‌ترسند کتاب دیگری بخرند.

در مقابل، افراد حقیقتاً فرهیخته می‌توانند هزاران کتاب ناخواننده داشته باشند بدون آنکه خود را از تک و تا بیندازند یا شوق بیشتر داشتن را از دست بدهند.

فیلسوف اسپانیایی خوشه گائوس¹ زمانی نوشت «هر کتابخانه شخصی یک برنامه خواندن است». این حرف بسیار درستی است و برای آنکه طعنه آمیز هم باشد خواننده باید گونه‌ای فرض کلی ناگفته را پذیرد: هر کتاب ناخواننده یک برنامه اجرا نشده است. کتاب‌های ناخواننده را در معرض دید دیگران گذاشتن، مثل چک بی محل کشیدن است – نوعی فریب دادن میهمانان است.

ارنست دیچتر، در کتابی با عنوان تر و تمیز راهنمای انگیزش مصرف‌کننده²، درباره این ناراحتی وجدان در میان اعضای باشگاه‌های سفارش مکاتبه‌ای کتاب سخن گفته است. جمعی به تصور کسب زرق و برق

1. Jose Gaos

2. Ernest Dichter, *A Handbook of Consumer Motivations*.

فرهنگی به عضویت این باشگاه‌ها درمی‌آیند. ولی کتاب‌ها که پشت سر هم می‌رسد و وقت لازم برای خواندن شان کثرت می‌گیرد. هر محمولةً جدید سرزنشی ناخوشایند، گونه‌ای تهمت شکست، می‌نماید. سرانجام عضو ناکام کنار می‌کشد، و با وجود آنکه پول کتاب‌ها را پرداخته دلخور است که چرا همچنان برایش کتاب می‌رسد.

از این رو کتاب‌هایی اختراع شد که برای خواندن نیست. کتاب‌هایی که می‌توان بدون بازخواست و عذاب به روح فرمیه‌مانان کشید: فرهنگ‌های لغت، دایرةالمعارف‌ها، کتب مرجع، کتابنامه‌ها، گلچین‌های مجموعهٔ آثار، کتاب‌های گرانبها که آدم‌های خوش سلیقه برای هدیه دادن می‌خرنند، تا میزان احترام خود را نشان دهند، و در ضمن دریافت‌کننده را هم از شرّ پاسخ‌گویی به پرسش‌هایی چون «آن را خوانده‌اید؟»، «حُبّ چه فکر می‌کنید؟» و امثال‌هم برهانند. «کتابی هدیه کن! دینی ادا کن» چه بسا، در واقع، غیربازرگانی‌ترین آگهی جهان باشد.

نویسنده‌گان از خوانندگان‌شان توقع زیادی دارند. در میان آن‌ها کسانی هستند که پس از اهدای نسخه‌ای از کتاب‌شان به شما تلفن می‌زنند بیینند به چه صفحه‌ای رسیده‌اید، کی کتاب را تمام می‌کنید، و از همه مهم‌تر، کی نقد مفصل هوشمندانه و منصفانه‌ای بر آن می‌نویسید. از این موارد استثنایی که بگذریم، جماعت نویسنده هر بار که چیزی منتشر می‌کنند خود را مکلف می‌دانند تعدادی کتاب بذل و بخشش کنند. راه مقبول طفره رفتن از مرحتم آنان این است که بی‌درنگ یادداشتی در پاسخ بنویسید که «همین الان کتاب‌تان را دریافت کردم. چه تحفهٔ غیرمنتظری! به شما تبریک می‌گویم، و همچنین پیش‌اپیش به خودم برای لذتی که از خواندن آن نصیبیم خواهد شد.» (آلفونسو ریس^۱، نویسندهٔ مکزیکی، برای این کارت‌هایی چاپی - با جای خالی برای تاریخ و نام نویسنده و عنوان کتاب - داشت). و گرنه، به مرور زمان

دین روی دین جمع می‌شود، تا لحظه‌ای که مسئولیت معوق خواندن کتاب، نوشتن نامه (که دیگر نمی‌تواند کوتاه باشد) و ابراز تحسین (که دیگر نمی‌تواند مبهم یا دروغین باشد) به صورت کابوس درمی‌آید. نمی‌دانم این بدتر است یا بی‌درنگ یادداشتی فرستادن.

اما این پایان ماجرا نیست: حالا، اساساً، با کتاب چه باید کرد؟ روزی ممکن است گذر نویسنده به خانه شما بیفتد و بیند کتابش سالم و دست‌نخورد به حال نخست مانده است. یک راه حل، که بدبختانه انضباط لازم دارد، این است که هنگام دریافت کتاب صفحات اولش را کمی مچاله کنید و چوب الف نشانه‌ای لای آن بگذارید یعنی که تا آنجا خوانده‌اید. یا این که اساساً شرش را بکنید (و اگر ضرورت پیدا کرد) بگویید دوستی از دیدن آن چنان به هیجان آمد که مهلت خواندن به شما نداد و آن را عاریه بُرد. در این موارد بهتر است که صفحه تقدیم نامچه را بردارید: کتاب‌های امضادر عادت بدی دارند، اغلب از پیشخوان دستفروش‌ها سر درمی‌آورند! داستان‌های وحشتناکی سر زبان‌هاست از مثلاً کتاب‌هایی که ریلکه^۱ با خلوص غلوآمیز به والری^۲ اهدا کرده و بعد در بساط کتاب‌فروشی‌های کنار رود سن دیده شده است، یا داستانی نقل می‌کنند از نویسنده‌ای مکزیکی که کتاب خود را – دست نخورده با صفحات نابریده و تقدیم نامچه – در یک کتابفروشی دست دوم یافت، آن را خرید و دوباره برای دوست خود فرستاد و پشتش نوشت «با محبت مجدد آرتمیو د بی-ارزیپه».^۳

یک راهکار وحشتناک آن است که کتاب‌ها را نگه دارید تا کتابخانه‌ای با هزاران مجلد کتاب جمع آید – مهم نیست که قلباً می‌دانید که هیچ‌گاه وقت نمی‌کنید آن‌ها را بخوانید، ولی دل شادید که آن‌ها را برای فرزندان تان باقی می‌گذارید. این توجیه با پیشرفت شگرف علم البته هر روز سُست و سست تر

.۱. Rilke, Rainer Maria، شاعر اتریشی-آلمانی زاده پراج.

.۲. Valéry, Paul، شاعر فرانسوی.

می شود. راستش را بخواهید تقریباً همه کتاب‌ها از لحظه‌ای که به قلم می‌آیند، اگر نه پیش از آن، کهنه و مهجورند. برنامه‌ریزی بازار به نسخ و زوال حتی آثار کلاسیک هم می‌پردازد (چاپ‌های جدید و انتقادی بهتر به جای آن‌ها می‌آورد) تا جلو انتقال ویرانگر ذوق و سلیقه از نسلی به نسل دیگر را، که روزگاری چنان بازار را خفه کرده بود، بگیرد.

ایجاد کتابخانه مهجور برای فرزندان را شاید بتوان تشییه کرد به حفاظت ویرانه‌ها به نام باستان‌شناسی. برای جمع‌آوری کتاب بهانه‌های موجه‌تر از نسل‌های آینده هم وجود دارد. اگر شما همه کتاب‌هایی را که درباره تاریخ کشورتان نگاشته شده جمع آوریدیا، از این بهتر، به گردآوری همه چاپ‌های دن کیشوت پردازید، هیچ‌کس انتظار ندارد که شما دن کیشوت را هزاران بار، هر چاپ را یکبار، خوانده باشید – ولی بسیاری از میهمانان ساده‌اندیش شما مات‌شان می‌برد که از یک کتاب این همه نسخه خریده‌اید. اندکی مثل این است که شما هزاران عکس از هزاران زاویه از خود بگیرید و تنها چیزی که در عکس دیده شود شما باشید و ماهی بزرگی که روزی به قلاب شما افتاد.

به موجب امر مطلق خواندن و فرهیخته بودن، کتابخانه همچون اتفاقی است که جوایز و نشان‌های افتخار در آن نگهداری می‌شود. کوه جادو^۱ به مثابه پای فیلی است که به صاحب شکارچی اش حیثیت و اعتبار می‌دهد، در ضمن کار کرسی زیر پا را هم می‌کند، و گفت و گوی سفرهای خطرناک به افریقا را پیش می‌آورد؛ و عقیده‌تان راجع به آن شیری که به شکارچی چشمک زد و بعد پیش پایش به زمین افتاد چیست؟ و بدین ترتیب، دارنده کتاب خاطرات چرچیل – ناخوانده ولی موشح – می‌تواند بگوید: «بیچاره و بستن! من به احترام خاطره او، کتاب‌هایش را دست‌نخورده نگه می‌دارم. چه شیر انگلیسی پُر صلابتی! از تاکسید رمیست [متخصص پوست آکنی] خواهش کردم مواظب باشد که چشمک از بین نرود...»

اغراق‌گویی شکارچیان مشهور است. به همین سبب اصول اخلاقی ایجاد می‌کند خواننده‌ای که سودای فرهیختگی دارد چیزهایی را که هنوز خوب هضم نکرده است به رخ دیگران نکشد – چیزهایی را که مثلاً دوستی جایی خوانده یا راهنمای گشت و شکار، در سفر فرهنگی، به زبان آورده، به حساب خود نگذارد. درنتیجه، هر کتاب را می‌باید نوعی جسد کالبد شکافی شده شمرد، نه حیوانی زنده در بند. بیری در مخزن^۱ خیلی خوب، حرفی نیست. ولی نه بیری که در گوش و کنار خانه بفرد، در حمام^۲ یا روی تختخواب بلدم، کنار پنجره بیفت و خمیازه کشد، بر قفسه‌های کتاب^۳ چمباتمه زند... نه، هرگز! اقلالاً به احترام میهمانان مان.

امر مطلق مورد بحث ما از اعتقاد کهن قدس^۴ کتاب سرچشمه می‌گیرد. کارل پوپر در در جست‌وجوی جهانی بهتر^۵ گمان می‌برد که فرهنگ دموکراتیک غربی با پیدایش بازار کتاب در آتن در سده پنجم پیش از میلاد به وجود آمد: کتاب به صورت کالایی بازرگانی، کتاب در مقام شیئی مقدس را از صحنه بیرون راند. ولی آیا حقیقتاً این طور بود؟ بازار کتاب دوسویه است. شیئی را که قبلًا فقط در معابد می‌دیدیم در خانه و در دسترس داشتن رونق بزرگی است در کار معبد، چرا که کتاب تجسم همهٔ حیثیت معبد است. تقدس زدایی دموکراتیک مانند خرید و فروش مقامات کلیسا ای نشو و نما می‌یابد: فروش چیزی گرانبها را تجویز می‌کند. کتب مقدس را از میان نمی‌برد؛ باعث تکثیر آن‌ها می‌شود.

سقراط بت‌سازی از کتاب را به باد انتقاد گرفت (فایدون)^۶. دو قرن بعد در فرهنگی کتاب‌گرای دیگری (جهان توراتی)، در کتاب جامعه (۱۲-۱۲) می‌خوانیم که «... ساختن کتاب‌های بسیار انتها ندارد و مطالعه زیاد تعب بدن

۱. اشاره به شعار تبلیغاتی شرکت نفتی اسو (اکسان): "Put a Tiger in Your Tank"

2. Karl Popper, *In Search of a Better World*

۳. Phaedrus، نوشته افلاطون.

است». در نخستین سده میلادی، سنکا^۱ به لوسیلیوس^۲ نوشت: «انبوه کتاب‌ها پریشانی حواس می‌آورد». ابن خلدون در قرن چهاردهم نوشت «کتاب زیادی درباره هر موضوع مطالعه آن موضوع را دشوار می‌کند» (مقدمه، شش، ۲۷). و موتی^۳: «وظیفه ما تنظیم اخلاق‌مان است، نه تنظیم کتاب» (مقالات، سه، ۱۳). دن کیشوت پس از آن‌که می‌فهمد درباره او کتاب نوشته‌اند، می‌گوید «کسانی هستند که پشت سر هم کتاب می‌نویسند، چنان‌که گویی نان شیرینی می‌پزند» (دن کیشوت، جلد دوم، فصل سوم). و سمیوئل جانسون^۴: «هیچ کجا مانند کتابخانه‌های عمومی مجاز قطعیت چشمگیر پوچی امیدهای انسان نیست؛ به هر سو که بنگری دیوارها انباشته است از مجلدات عظیم، دستاورد تأملات شاق و تحقیقات دقیق، که اینک به ندرت کسی از آن‌ها خبر دارد مگر فهرست کتاب‌ها...» (بیکاره^۵، شماره ۱۰۶، ۲۳، مارس، ۱۷۵۱).

من زمانی برای نویسنده‌گانی که نمی‌توانند جلو نوشتن خود را بگیرند پیشنهاد^۶ گونه‌ای «دستکش عفت» کردم. شیرجه رفن در آب بخ هم بسی اثر نیست: نویسنده‌گان می‌توانند، همچون جانسون، در کتابخانه‌ای بزرگ غوطه‌ور شوند، نگاهی به انبوه نویسنده‌گان فراموش شده بیندازند، و کمتر جوش بزنند. پیشرفت کارها را جوری کرده است که نه تنها پیامران بلکه همه مردم می‌توانند ادعای پیغمبری کنند و در بیابان به موقعه پردازند.

چی می‌تواند جلو افزایش سریع کتاب را بگیرد؟ مدتی به نظر می‌رسید شاید تلویزیون از عهده برآید. مارشال مک لوهان^۷ کتاب‌های پیش‌گویانه‌ای

۱. Seneca, Lucius Annaeus, فیلسوف و نمایشنامه‌نویس رومی.

۲. Lucilius, Gaius, نخستین طنزنویس لاتینی.

۳. Montaigne, Michel de, فیلسوف فرانسوی.

۴. Samuel Johnson, نویسنده و منتقد انگلیسی.

دربارهٔ پایان عصر کتاب نوشت (نوشت!). اما رشد ناگهانی چاپ و نشر خود مک‌لوهان را هم به «موقعه در بیان» واداشت.

تا سال ۱۹۴۷، فقط هفت کانال تجاری تلویزیون در امریکا وجود داشت، و در ۱۹۴۹ (که شبکه‌های بزرگ پدید آمدند) تعداد کانال‌ها به ۵۰ و در ۱۹۶۰ به ۵۱۷ رسید. از ۱۹۴۷ تا ۱۹۶۰، درصد خانه‌های دارای تلویزیون از تقریباً صفر به ۸۸ درصد جهش کرد. مقدمات اول کتاب فراهم شده بود. با این حال، شمار عنوان‌های منتشر شده در هر سال در این دوره از دو برابر فزونی یافت، یعنی از هفت هزار به پانزده هزار فزونی پیدا کرد؛ از این عجیب‌تر، از ۱۹۶۰ تا ۱۹۶۸ تعداد عنوان‌ها، در مدت زمانی کوتاه‌تر، باز دو برابر شد، و در ضمن تعداد خانه‌های دارای تلویزیون هم طبعاً به حد اشباع، به ۹۸ درصد، رسید (چکیده آمار ایالات متحده امریکا).

صنعت چاپ با حروف قابل انتقال در نیمة سده پانزدهم میلادی در اروپا به وجود آمد. ولی دستگاه چاپ بلا فاصله جانشین نسخه‌نویسان، یا چاپ سنگی، نشد متنها عنوان‌های بیشتری در دسترس همگان قرار داد. به نوشته لوسین فور و هانری-ژان مارتون (پیدایش کتاب: تأثیر صنعت چاپ ۱۴۵۰ – ۱۴۵۰)، از ۱۴۵۰ تا ۱۵۰۰ بین ۱۰,۰۰۰ تا ۱۵,۰۰۰ عنوان (کتب موسوم به اولیه *incunabula*) در ۳۰,۰۰۰ تا ۳۵,۰۰۰ چاپ و شمارگان حد متوسط ۵۰۰ نسخه، یعنی تقریباً ۲۵۰ عنوان هر سال، و در آغاز دوره در ۱۴۵۰ فقط ۱۰۰ نسخه، منتشر شد. در ۱۹۰۲ تعداد عنوان‌های چاپی به ۲۵۰,۰۰۰ رسیده بود (رابرت اسکارپیت، انقلاب کتاب^۱). این یعنی میزان رشدی پنج برابر تکثیر جمعیت.

تصور می‌رفت که تلویزیون به این هر دو انفجار خاتمه دهد، اما این ختم هرگز نیامد، همان‌طور که می‌توان از ارقام سال ۲۰۰۰ برگرفته از کتاب سال

1. Lucien Febvre and Henri-Jean Martin, *The Coming of the Book: The Impact of Printing 1450-1800*.

2. Robert Escarpit, *The Book Revolution*.

آمار ۱۹۹۹ یونسکو دریافت. از هنگام اختراع تلویزیون جمعیت جهان سالانه ۱/۸ درصد افزوده شده است (درحالی که این رشد در پانصد سال ماقبل سالی ۳٪ درصد بود) اما نشر کتاب ۲/۸ درصد افزایش یافته است (در مقایسه با ۱/۶ درصد ماقبل).

عنوان در سال	تاریخ	عنوان برای هر میلیون جمعیت	جمعیت (به میلیون)	۱۹۵۰ (گوتنبرگ)	۱۹۵۰ (تلوزیون)	۲۰۰۰
			۱,۰۰۰,۰۰۰	۱۰۰	۲۵۰,۰۰۰	۶۰۰۰
			۱۶۷	۱۰۰	۲۵۰,۰۰۰	۱۶۷

از این ارقام تقریبی، الحاقاتی تقریبی می‌توان به دست آورد. پانصد عنوان در ۱۹۵۰ منتشر شد، ۲۳۰۰ در ۱۶۵۰، ۱۱,۰۰۰ در ۱۷۵۰ و ۵۰,۰۰۰ در ۱۸۵۰. جمع کل کتابشناسی تخمیناً ۳۵,۰۰۰ عنوان در ۱۹۵۰ بود؛ ۱۵۰,۰۰۰ در ۱۹۵۰؛ ۱۷۵۰ در ۱۷۵۰؛ ۳/۳ میلیون در ۱۸۵۰؛ ۱۶ میلیون در ۱۹۵۰ و ۵۲ میلیون در سال ۲۰۰۰. در نخستین سده صنعت چاپ «۱۴۵۰-۱۵۵۰»، این نرخ ۳۵,۰۰۰ عنوان نشر یافت، در نیم سده گذشته (۱۹۵۰-۲۰۰۰)، این نرخ هزار برابر شده به ۳۶ میلیون رسیده بود.

نژاد بشر در هر سی ثانیه یک کتاب منتشر می‌کند. به فرض بهای متوسط هر کتاب ۲۰ لیره انگلیسی باشد و ضخامت متوسط آن دو سانتی‌متر، بیست میلیون لیره وجه و چیزی نزدیک به پانزده مایل قفسه برای افزایش سالانه به کتابخانه مالارمه^۱ لازم است، تا امروزه شاعر بتواند بگوید:

تن اندوهگین است، حیف! و من همه کتاب‌ها را خوانده‌ام.

کتاب‌ها با چنان سرعتی به چاپ می‌رسند که ما را بالقوه نادان‌تر می‌کنند. اگر کسی روزی یک کتاب بخواند، چهار هزار کتاب دیگر را که همان روز

انتشار یافته است نخوانده. به سخن دیگر کتاب‌های ناخوانده چهار هزار بار سریع‌تر از کتاب‌هایی که خوانده روی هم تلباشد می‌شود، و رشد جهل او چهار هزار بار سریع‌تر از رشد دانش است.

بالتاسار گراسیان^۱ نوشت: «آموختنی چه زیاد و عمر چه کوتاه است». اما باز دگر، این کلمات جنبه شاعرانه دارد، از حقیقت کمی اش فراتر می‌رود، و لحن سودایی آن احساس گناه ناشی از تناهی ما در رویارویی با خواست‌های نامتناهی امر مطلق می‌زداید. از دیدار یک کتابخانه یا یک کتابفروشی مملو از کتاب‌هایی که ما هیچ‌گاه نخواهیم خواند احساس اندوهی ژرف بر می‌انگیزد. احساسی که این سطور بورخس را به ذهن می‌آورد:

آن جا آینه‌ای است که مرا برای آخرین بار دیده است.

آن جا دری است که تا پایان جهان من آن را بستم.

در میان کتاب‌های کتابخانه‌ام (همه را پیش چشم دارم)

کتاب‌هایی است که من هیچ‌گاه دیگر نمی‌گشایم.

چرا می‌خوانیم؟ چرا می‌نویسیم؟ پس از آنکه در طول عمر صد، هزار، ده هزار کتاب خواندیم، تازه چه خوانده‌ایم؟ هیچ. اگر پس از خواندن یک هزار کتاب بگوییم «فقط می‌دانم که هیچ نخوانده‌ام» تواضع بیجا به خرج نداده‌ایم. چون حرف بسیار درستی است، آن هم به حساب دقیق ریاضی. ولی آیا شرمندگی ما در برابر کتاب، طبق حکمت سقراطی، به جانیست؟ آگاهی از جهالت خویش، پذیرش تمام عیار این جهل، عبور از نادانی نا‌آگاهانه به نادانی آگاهانه است.

شاید ادراک ما از تناهی وجودی مان یگانه راهبردمان به کلیتی باشد که ما را به سوی خود می‌خواند و نابود می‌کند، و زیاده خواهی بیش از حد و تمامیت طلبی در ما می‌آفریند. شاید کل تجربه بی‌کرانی ما، اگر یکسره تجربه

کرانمندی نباشد، گونه‌ای توهمند است. و شاید معیار خواندن ما به جای شمار کتاب‌ها باید حال و هوایی باشد که پس از خواندن هر کتاب در ما پرورده می‌شود.

چه اهمیت دارد که ما چه اندازه فرهمندیم و چه اندازه روز آمد، یا چند هزار کتاب خوانده‌ایم؟ مهم آن است که پس از خواندن چه احساسی داریم، چه می‌بینیم، چه می‌کنیم؛ آیا خیابان، ابرها، وجود **پرستشگران** برای ما مفهومی دارد، آیا خواندن ما را، جسم‌آن زنده‌تر می‌کند؟

شکایت از نوشتار

تقریباً تمام کتاب‌ها در چند هزار نسخه به فروش می‌رسد، و از ده‌ها و صدها هزار نسخه فروش خبری نیست، تا چه رسید از میلیون میلیون. می‌گویند – بدون آنکه فکرش را بکنند – این چیز بدی است.

فیلم سینمایی صدها هزار بیتnde لازم دارد تا سرمایه‌گذاری اش را تکافو کند. سرنوشت فیلم‌هایی که نمی‌توانند چنین تعداد تماشاچی داشته باشند چیست؟ از بین ساخته نمی‌شوند. در نتیجه، شمار فیلم‌هایی که در سرتاسر جهان تولید می‌شود به یک درصد کتاب‌هایی که منتشر می‌شود هم نمی‌رسد. اگر تولید و توزیع کتاب به اندازه فیلم هزینه برمی‌داشت (کما اینکه پاره‌ای از کتاب‌ها، مثلًاً دایرة المعارف‌ها، این‌گونه است) آنوقت محتاج صدها هزار خواننده برای هر کتاب بودیم – یعنی به اندازه تماشاگران یک فیلم هالیوودی. و تکلیف نود و نه درصد کتاب‌هایی که هیچ‌گاه آنقدر فروش ندارند چه می‌شد؟ هیچ‌کس آن‌ها را منتشر نمی‌کرد.

کتاب، برخلاف روزنامه، یا تلویزیون، می‌تواند بدون آگهی تبلیغاتی، و برای تنها یک چند هزار خواننده علاقه‌مند، منتشر شود. برای تأمین هزینه کم ویش هر کتاب، کافی است سه هزار خواننده مایل باشند برابر حداقل دستمزد شش ساعت کار خود وجه پردازن. و اگر شمار خوانندگان به سی هزار برسد، طبیعی است که می‌توان بهای کتاب را پایین آورد، مثلًاً، به نیم

کاهش داد. ولی پیدا کردن سی هزار خواننده کار آسانی نیست. نه برای این که بهای نصف شده باز هم زیاد است، بلکه به علتی که ترجیح می‌دهیم نادیده گیریم؛ اکثر عنوان‌های منتشر شده مورد علاقه سی هزار نفر نیست – این همه نسخه را بذل و بخشش هم نتوان کرد.

اهل کتاب (نویسنده‌گان و خواننده‌گان، ناشران و کتابفروشان، کتابداران و آموزگاران) عادت دارند، حتی وضع هم که خوب باشد تو بزنند، و به حال خود دلسوزی کنند. بدین سبب آن‌چه را که باید در واقع موهبت شمرد، نقص می‌شمرند. کسب و کار کتاب، برخلاف روزنامه، فیلم یا تلویزیون در مقیاس کوچک قابل اجرا است. در صنعت کتاب، حداقل اقتصادی، پا کم‌ترین سرمایه ضروری برای دستیابی به بازار، بسیار نازل است، و این موجب تشویق تکثر عنوان‌ها و ناشرها، رونق ابتکارهای گوناگون و ناهمگون، و وفور غنای فرهنگی می‌شود. اگر حداقل کارایی به میزان رسانه‌های خبری بالا می‌بود، همانند خود این رسانه‌ها تنوع کاهش می‌یافت. فرض کنیم از هر صد عنوانی که اکنون به چاپ می‌رسد فقط یکی درمی‌آمد، متنهای برای خواننده‌گانی برابر تماشاگران فیلم‌های سینما. فایده این چه بود؟ مطلقاً هیچ، زیرا ما همین امروزه چنین کتاب‌هایی داریم؛ آن‌ها را «پرفروش‌ترین» (bestsellers) می‌نامیم. در عوض، آن نود و نه کتابی که باب طبع جمع کثیر نیست از بین می‌رفت. در کار سینما شاید نود و نه در صد مجموع فیلم‌های بالقوه ناگزیر کنار گذاشته می‌شوند. در کار کتاب ضایعه بدین مقیاس نیست. کتاب اگر شایسته خواننده وسیع باشد، می‌تواند به خواننده وسیع عرضه شود. اگر نباشد، ای بسا باز هم پذیرفته شود، کافی است یکی چند هزار خواستار داشته باشد.

برای چه توقع داریم همه کتاب‌ها در میلیون‌ها نسخه به فروش برسند؟ برای خودخواهی (خودخواهی نویسنده، خودخواهی ناشر) یا برای غرور ملی؟ اگر کتابی، در مقایسه با فیلم سینمایی، حتی با تعداد محدودی خواستار، صرفه اقتصادی داشته باشد، چرا منتشر نشود؟ طبیعی است که جوامع پر جمیعت، ثروتمند و تحصیل‌کرده بیشتر و بیشتر در پی عناوین

خاصی باشند، ولی این به معنای آن نیست که چنین جامعه‌ای باید از انتشار کتاب‌های کم‌فروش خودداری ورزد. بر عکس، با ازدیاد جمعیت و ثروت کشور و تحصیل کرده‌تر شدن افراد، شگفت آنکه شمار کتاب‌های کم‌فروش بیش‌تر می‌شود و ترغیب چند هزار خوانندهٔ علاقه‌مند به موضوعی بسیار اختصاصی بسی آسان‌تر. از این‌رو شمار عنوان‌هایی که قادرند با چاپ یکی چند هزار نسخه دوام آورند افزایش می‌یابد.

این وضعیت روشنگر واقعیتی است که کم‌تر فهمیده شده، یکی از آن واقعیت‌هایی که به ندرت بر زبان آمده، چرا که خلاف عقل متعارف است: اکثر کتاب‌هایی که در کشورهای ثروتمند منتشر می‌شود—همانند سایر نقاط جهان—بیش از چند هزار نسخه به فروش نمی‌رسد. چگونه ممکن است این طور باشد؟ مگر پیوسته صحبت از چاپ‌های بسیار کلان در میان نیست؟ البته که هست، و این‌گونه چاپ‌ها وجود دارد، ولی دوشادو ش چاپ‌های کوچک، که اکثریت را تشکیل می‌دهند، متنهای هیچ‌جا حرف‌شان نیست. برتری واقعی کشورهای ثروتمند از این لحاظ توان آن‌ها در جلب آسان‌تریک چند هزار خریداری است که حاضرند بیست لیره (یا خیلی بیش‌تر) برای کتابی کم خواستار پردازنند. علت آن است که این کشورها سرانه ده برابر کشورهای قریب‌کتاب منتشر می‌کنند، چون امکان و استطاعت آن دارند که انواع گوناگون عنوان‌ین را در شمارگان کوچک به چاپ رسانند.

پیشرفت، در بسیاری زمینه‌ها، تنوع را از بین می‌برد. در مورد کتاب وضع این طور نیست. پس از گوتبرگ و اختراع صنعت چاپ، روزنامه‌نگاری در سطح گسترده، سینما، تلویزیون، کامپیوتر، ارتباطات ماهواره‌ای و سپس شبکه اینترنت پدید آمد. با ظهور هر پیشرفت جدید، پایان عمر کتاب پیشگویی شد، و هر بار کتاب‌های بیش‌تری، با سهولت فزون‌تر و درباره موضوعات متنوع‌تر، زیر چاپ رفت. امروزه، دستگاه‌های چاپ فوری چاپ پنجاه یا یکصد نسخه را نیز مقررون به صرفه کرده است. و این یعنی چه؟ یعنی اکنون می‌توان کتاب‌هایی منتشر کرد که بیش از پنجاه یا صد خواستار ندارد.

البته، همواره نویسنده‌گانی خواهیم داشت که به جای قدردانی از مزایای این وضع، بگویند «چطور ممکن است از کتاب ساختارشکنی هرمنوتیکی من پیش از پنجاه (یا صد) نسخه به فروش نرسیده باشد؟ علیه من توطئه چیده‌اند. ناشرها و کتابفروش‌ها دنبال پول‌اند. فقط کتاب‌هایی را تبلیغ می‌کنند که راحت فروش می‌روند. بشریت، مبهوت تلویزیون و منکوب سوداگری، چگونه می‌خواهد ساختار هرمنوتیکی خود را بشکند؟ هیچ چیز تغییر نمی‌کند مگر همه چیز تغییر کند...»

حالا بایسیم و فرض کنیم که، سرانجام، همه چیز تغییر بکند؛ به عصر طلایی برسمیم؛ که نظامی جهانی برای کتابداری برپا شده است (کتابخانه عظیم بابل)، که تمامی کتاب‌هایی را که تا به امروز به زیور طبع آراسته شده، یعنی متجاوز از پنجاه میلیون کتاب، در خود جا داده است، و یکیک این ابناء بشر رخصت یافته، در ازای وقف تمام وقت خود یکسره به کتاب خواندن مواجب بگیرد؛ و در این شرایط، هر خواننده هر هفته چهار کتاب، یعنی هر سال دویست کتاب، و در نیم قرن ده هزار کتاب بخواند. این تازه هیچ است. فرض کنیم که از این لحظه به بعد دیگر هیچ کتابی چاپ نشود، باز ۲۵۰،۰۰۰ سال طول می‌کشد تا ما خود را با کتاب‌هایی که پیش از این نوشته شده آشنا سازیم. قرائت فقط و فقط فهرست آن‌ها (نام نویسنده‌گان و عنوان کتاب‌ها) حدود پانزده سال وقت می‌برد. وقتی می‌گوییم کتاب‌ها را باید همه کس بخواند، متوجه نیستیم چه می‌گوییم. یکی از این نویسنده‌گان می‌گوییم که این نویسنده‌گانی خواهیم داشت که به جای قدردانی از مزایای این وضع، بگویند «چطور ممکن است از کتاب ساختارشکنی هرمنوتیکی من پیش از پنجاه (یا صد) نسخه به فروش نرسیده باشد؟ علیه من توطئه چیده‌اند. ناشرها و کتابفروش‌ها دنبال پول‌اند. فقط کتاب‌هایی را تبلیغ می‌کنند که راحت فروش می‌روند. بشریت، مبهوت تلویزیون و منکوب سوداگری، چگونه می‌خواهد ساختار هرمنوتیکی خود را بشکند؟ هیچ چیز تغییر نمی‌کند مگر همه چیز تغییر کند...»

بشر بیش از آن‌چه می‌تواند بخواند می‌نویسد. اگر در نظر بگیریم که در برابر هر کتابی که انتشار می‌یابد یکی دو تا هم در حسرت نشر می‌ماند، در این صورت هر سال دو یا سه میلیون کتاب به قلم می‌آید. کلیبریس^۱،

«شريك راهبردي کارهای مخاطره آمیز رنده هاوس^۱ [ناشر بزرگ امریکایی] و متخصص کتاب‌هایی که به هزینه نویسنده به چاپ می‌رسند، برآورد می‌کند که در برابر هر کتابی که در ایالات متحده منتشر می‌شود نه نسخه دست نوشته رنگ چاپ نمی‌بینند.^۲ و با این همه یک خواننده تمام وقت نمی‌تواند بیش از دویست تا، یعنی یک از هر ده پانزده هزار تای آنها را بخواند.

آیا صلاح است که هر سال تنها چند کتاب منتشر شود، کتاب‌هایی که هر کس در دنیا بتواند بخواند؟ ما جماعت نویسنده یکدیگر آرزو داریم که توجه کامل جهانیان را به خود جلب کنیم، که همه ساکت نشینند و حرف ما را بشنوند، که دیگران همه دست از نوشتی بردارند تا نوشتة ما را بخوانند. بعضی عقیده دارند که دست کم چند چیز را باید همه جهان بخواند. ولی به همگان چه می‌توان گفت؟ اگر یک مجمع دائمی جهانی می‌داشتم، و میکروفونی در آن دست به دست می‌گشت تا هر کس بتواند برای جمع سخن گوید، فرصت این که بگوییم «سلام» و بنشینیم نبود. گفت و گوی جهانی تقلیل می‌یافتد به معرفی خویشن، گونه‌ای شعر بابلی درباره آفرینش مشتمل بر درودی به یکدیگر. شاید هم زندگی همین است: می‌ایستیم و می‌گوییم سلام و سپس فاتحه! ولی قبول این اندیشه آسان نیست، در درود ما آرزوی ابدیت است، آرزویی که وادار مان می‌کند میکروفون را دو دستی بچسیم، که این به نوعی مشارکت توالتیتر، تمامیت خواه، می‌انجامد. همه باید به حرف من گوش دهند. این عرض سلام پایان ناپذیر ابراز من مَنِ پایان ناپذیر است. از کانون جهان طنین می‌اندازد، در نطق‌های هیتلر و در کتاب سرخ کوچک مائوبه گوش می‌رسد؛ همانی است که در مزامیر آمده:

ای تمامی قوم‌ها این را بشنوید،
ای جمیع سکنه ربع مسکون این را گوش گیرید:

ای عوام و خواص، ای دولتمندان و فقیران جمیعاً.
زبان به حکمت سخن می‌راند، و تفکر دل من هوشمندی است.
(مزامیر داود شماره ۴۹)

اشتیاق به دست گرفتن میکروفون، بازداشت گذر جهان (برای خیر و مصلحت جهانیان)، تابع ساختن همگان به سخنان فرزانه و حُسن نیت شخص خود، و سوسه‌ای شکوهمند است. با این همه، حتی در گردهمایی‌های کارشناسان وقتی شمار جمعیت از حدی گذشت گفت‌وگو را باید متوقف کرد، تا شرکت‌کنندگان وارد کلیات نشوند و بتوانند در گروه‌های کوچک‌تر حرف خود را بزنند، و به بحث موضوع‌های بیشتری پردازند. صحبت از گنجایش بی‌کران ارتباط بیهوده است، چنین چیزی وجود ندارد. حتی به فرض این‌که هر کارشناس در هر موضوع دارای سرنشته و علاقه همساز با دیگران باشد، وقت بحث و فحص تمام موضوعات در یک نشست همگانی نیست. به اقتضای محدودیت‌های ساده‌فیزیکی ما: هرچه تعداد شرکت‌کنندگان بیش‌تر، میانگین وقت گفت‌وشنود کم‌تر. شرکت تمامی جهان در یک مذاکره به بحث غنا نمی‌بخشد، از آن می‌کاهد.

تصور یک محل اجتماع یونان باستان، یا یک بازارگاه، یا حتی یک میهمانی را بکنید، که در آن انواع گفت‌وگوها در جریان است. ناگهان میکروفونی می‌آورند، جرگه‌های متعدد مختلف دور هم گرد می‌آیند، گفت‌وگوهای گوناگون تک گفت‌وگو می‌شود. آیا این چیز مطلوبی است؟ این افسانه‌ای بیش نیست: افسانه شفافیت، افسانه من خودکامه به جای برج بابل^۱. ما از آشتفتگی زبان‌ها، تعدد گفت و شنودها شکایت داریم، چون

۱. «و تمام جهان را یک زبان و یک لغت بود... گفتند باید شهری برای خود بنا نهیم و برجی که سرش به آسمان برسد... و خداوند گفت همانا قوم یکی است و جمع ایشان را یک زبان... پس خداوند ایشان را از آنجا بر روی تمام زمین پراکنده ساخت و از بنای شهر بازمانند. از آن سبب آن‌جا را بابل نامیدند» تورات، سفر پیدایش، ۱ - ۱۱ تا ۹.

در آرزوی توجه تمام و کمال جهان، به دور از قبضه محدودیت خویش، هستیم. ولی فرهنگ گفت‌وگویی است بی‌محور. فرهنگ جهانی راستین، دهکده جهانی خیالی، گرد آمده به دور یک میکروفون نیست، دهکده‌های بابل گونه بی‌شمار است، و هر یک محور تمامی جهان. جهان شمالی در دسترس ما جهان شمالی محدود، کرانمند، ملموس و مشخص گفت‌وشنود رنگارنگ و ناهمگون است.

تبرستان

کتاب و گفت‌وگو

از برکت آمدن کتاب، فهمیدیم سقراط به کتاب اعتقاد نداشت. سقراط کتاب را در سنجش با گفت‌وشنود ناقص یافت. به فایدون گفت نوشتن گونه‌ای شبیه‌سازی سخن است، ممکن است یاور حافظه، شناخت و قوهٔ تخیل باشد، ولی در نهایت بی‌حاصل می‌نماید. مردم بر آن تکیه می‌کنند، و از تقویت حافظه و شناخت و قوهٔ تخیل خود غفلت می‌ورزند. از این بدتر، کم‌کم باورشان می‌شود که چیز می‌دانند چون که مقداری کتاب دارند.

گفت‌وشنود وابسته به شرکت‌کنندگان است: که کی هستند، چه می‌دانند، به چی علاقه‌مندند، لحظه‌پیش چه گفته‌اند. در مقابل کتاب تک‌گویی بدون احساس است. به شرایطی که در آن خوانده می‌شود اعتنای ندارد. نکته‌ای را بارها تکرار می‌کند، خواننده را به حساب نمی‌آورد، و به پرسش‌ها یا واکنش‌های او محل نمی‌گذارد.

اندیشه‌های نویسنده هم دستخوش همین سرنوشت‌اند، جدا از آفریننده خود، بدون ادراک او ارائه می‌شوند، و نویسنده حضور ندارد که توضیح دهد یا از آن‌ها دفاع کند.

کتاب‌ها بازنمود محصول‌اند، نه فرایندی خلاق. از سوی دیگر، اندیشه‌های حاصل از گفت‌وشنود، جوانه می‌زنند و اندیشه‌های تازه به بار می‌آورند. در یک سخن: تجربه، هوشمندی، و زندگی آفریننده از راه کلام زنده می‌بالد و می‌پرورد، نه از راه حروف مرده.

این استدلال متضمن اعتقادی است از پیشرفت که سابقه آن به دوران پیش از تاریخ بر می‌گردد. مقاومت است در برابر آتش در اجاق و گیاهان اهلی در باغ؛ پیکار طبیعی است علیه مصنوعی، خام علیه پخته، زنده علیه مرده. و شگفت آنکه این بحث‌ها از طریق وسیله‌ای که نفی می‌کنند [کتاب] به ما رسیده است. سقراط به پیروی از اعتقاداتش آن‌ها را ثبت نکرد. شاید فایدون – سقراط‌وار – آن‌ها را به خاطر سپرد، و در گفت‌وگوهای دیگرش بر زبان آورد، افلاطون در آن میان با اشتیاق گوش فرامی‌داد. شاید افلاطون هم، در اندیشه نابهنجاری یادداشت برداری شنیده‌ها، لحظه‌ای درنگ کرد. ولی خوشبختانه، از لحظه‌ما، تصمیم گرفت آن‌ها را به قلم آورد، افلاطون در آن واحد هم سقراطی بود هم ضد سقراطی. او از طریق کتاب مکالماتی را جان بخشید که زندگانی کتاب زده‌ما را همچنان مورد پرسش قرار می‌دهد.

هزاران سال بعد، ما هنوز در زمینه مطالب چاپی، فیلم سینمایی، موسیقی، تلویزیون، کامپیوتر با همان دشواری‌ها دست به گریبانیم. برای نمونه، موسیقیدان‌ها ما را سرزنش می‌کنند که چرا وقتی حواس‌مان به کار دیگری است به موسیقی ملایم گوش می‌دهیم! راه و رسم درست گوش کردن موسیقی، به شیوه سقراطی، آن است که گروهی دوست گرد هم آیند و براساس حال و هوا، الهام و غیره حاضران بدیهه‌نوازی کنند.

ولی کی می‌تواند، دویست سال پس از مرگ موتسارت، شکایت کند که چرا همه آهنگ‌های او را در یک لوح فشرده (CD) به بازار آورده‌اند؟ و کیست که از داشتن مجموعه آثار افلاطون گله‌مند باشد؟ امروزه امکان آن هست که این گنجینه‌ها را، به قیمت‌هایی که گران می‌نماید ولی در واقع ناچیز است، بخریم. بهای این‌ها را مقایسه کنید با هزینه خرید یک کلیسا یا یک نقاشی اثر وان‌گوگ. یا هزینه نشستن و تمام مکالمات افلاطون را به‌دقت خواندن، یا تمامی موسیقی موتسارت را شنیدن.

امروزه آسان‌تر است که همه این نفایس را به‌دست آوریم تا این‌که وقت شایان صرف آن‌ها کنیم. و بدین‌سان استدلال‌های سقراط بر دوش ما سنگینی

می‌کند، و نعمه‌های موتسارت با اندک کبکه می‌آیند و می‌روند، همانند نرای باد در درختان ملایم می‌شوند، می‌ایستند، یا ناگهان طنین بر می‌آورند، و ما را از خود بی‌خود می‌سازند.

نیروی تولید امروزی هزینه بازآفرینی مکانیکی را پایین و هزینه بازآفرینی سقراطی را بالا برده است. سقراط و فایدون در خیابان همدیگر را می‌دیدند، راجع به قطعهٔ زیرکانه‌ای از لوسیاس در باب عشق بحث می‌کردند، قدم زنان، سرگرم گفت و شنود دربارهٔ مفهوم عشق به بیرون شهر آتن می‌رفتند. تبادل نظر هوشمندانه‌ای این چنین امروزه فقط در کشورهای جهان سوم، که تولید نازل است و وقت آزاد فراوان، امکان‌پذیر است. در جهان پیشرفته، که همه با وسایط خودرو اینجا آن‌جا می‌روند، و فقط وقت آن دارند که به مقصد برسند، دیدار سقراط و فایدون هیچ‌گاه نمی‌توانست روی دهد. و اگر هم به فرض بعيد به هم بر می‌خوردند، جایی پیدا نمی‌شده که باشند، وقت نداشتند با هم سخن‌گویند، و انتظار نمی‌رفت برنامه‌های شان را به هم بزنند و مثل دوتا آدم بیکار و راجی کنند.

گزینه میان وقت داشتن است و چیز داشتن، و ما چیز داشتن را گزیده‌ایم. امروزه خواندن گفته‌های سقراط نوعی تجمل است، نه برای این‌که کتاب‌ها گران‌اند، بلکه چون وقت کمیاب است. در زندگی جدید گفت و شنود هوشمندانه و فراغت تفکرآمیز به مراتب بیشتر هزینه بر می‌دارد تا جمع‌آوری نفایس فرهنگی. ما اینک آنقدر کتاب داریم که از عهده خواندن شان برنمی‌آییم. دانش گرد آمده در فرهنگ چاپ شده‌ما بسی بیش تر از علم و معرفت سقراط است. در یک ارزیابی عادت خواندن امروزی‌ها، سقراط نمرة پایین می‌آورد. دانش پژوهی اندک او، فقدان مدرس دانشگاهی، ندانستن زبان خارجی، نداشتن سوابق شغلی، فقدان آثار منتشر شده مانع رقابت او در کسب مناصب مهم در دیوان‌سالاری فرهنگی می‌بود، اما اتقادش از زبان نوشتاری به ثبوت می‌رسید. شبیه‌سازی و مدرک علمی این روزها بیش تر وزن و اعتبار دارد تا خود علم و معرفت.

ولی زبان نوشتاری، آن سبوسه خشک سخن، ضرورتی ندارد که جانشین سخن شود. می تواند سخن را نیرومند و بارور کند. نوشته ماده‌ای بی جان است که می تواند جان افزاید یا جان فرساید، بکشد یا توان بخشد. مهم این است که فراموش‌مان نشود گفتار و نوشتار کدام باید در خدمت کدام باشد. با توجه به این امر است که می توان انتقاد سقراط را پذیرفت و به دفاع از کتاب برخاست:

«شما درست می فرمایید – که کتاب‌ها اگر مشوق زیشن ما به کامل‌ترین وجه نباشند، مرده‌اند. حق با شماست – آن‌جا که اعجاز‌زنگی خلاق در برابر ما جلوه‌گری می‌کند، مضحك است سراغ کتاب رفتن. اما جناب سقراط ما دیگر فراغت بعداز‌ظهرهای آزاد شما را در آتن نداریم. و صورت خیالی زندگانی الهام‌بخش مشهود در کتاب‌های بزرگ جلوه‌ای برتر از نوعی صورت خیالی دارد: انگار که خود زندگانی است، الهام‌پنهانی است که بایستی بازیافته شود. متن بی جان مکالمه‌های افلاطون است که نطفه آزادی سرایت‌کننده شما را محفوظ داشته.»

جهان‌های عقب‌مانده، قدیم و جدید، هیچ‌گاه بدون پدران بنیان‌گذار: سخن‌پردازان کارا و توانا نبوده است که به نیروی کلام خود بیابان‌های فرهنگی را آباد و شکوفا می‌کنند. درس‌های سقراط، به صورت گفت و شنود همگانی، موعظه‌های مبلغان مذهبی، تعالیم آموزگاران روستایی؛ مجالس سخنرانان نامی، ای بسا که در سراسر جامعه پخش شود، کیفیت زندگی محلی را بالا برد و امکانات خلاق آن را رها سازد. اما هزاران سال پس از اختراج نگارش و صدھا سال پس از آمدن دستگاه چاپ، تشویق و ترغیب‌های ما بایست صرفاً شفاهی باشد.

ایستایی حروف چاپی نقص چاپ نیست نقص زندگی است. مضمون بی جان در گفت و گو، در دانشگاه، در موعظه‌ها، در سخنرانی‌ها، در گفتار و رفتار روزانه زندگی ما زیاد است. صحنه‌ای قرون وسطایی را در نظر بگیرید که تا به امروز همچنان تداوم دارد. در کلاس درس، آموزگار درسش را از روی

نوشته‌ای می‌خواند، شاگردان یادداشت بر می‌دارند. نقش آموزگار در این جا چیست؟ مسلمًا نقش سقراطیِ مامای معنوی نیست که هشیاری طرف گفت و گو را جان بخشد، بلکه نقش سوزن گرامافونی است که رذ واژگان مکتوب را پی می‌گیرد. امروزه که از دیاد جمعیت، افزایش راه و رسم دانشگاهی، و هزینه گزارف توجه شخصی وجود یک سقراط در هر کلاس درس را غیرممکن ساخته، در چه سطحی کلاس درس، در قیاس با سایر شکل‌های تعلیم و الهام، مثلاً با کتابخانه، ماشین از کارافتاده است؟

فرهنگ گفت و شنود است. نوشتن، خواندن، ویاستن، چاپ و پخش کردن، فهرست نویسی، نقد و بررسی می‌تواند سوخت این گفت و شنود باشد و آن را سرزنش دارد. حتی می‌توان گفت انتشار یک کتاب، آوردن آن به میان یک گفت و گوست، تأسیس یک بنگاه انتشاراتی، یک کتابفروشی، یک کتابخانه آغاز کردن گونه‌ای گفت و شنود است، گفت و شنودی که، خواه ناخواه، از بحث و فحص محلی سرچشمه می‌گیرد، اما، خواه ناخواه، به تمامی زمان‌ها و مکان‌ها می‌گسترد.

فرهنگ، به مفهوم انسان‌شناختی «راه و رسم زندگی»، خود را زنده بروز می‌دهد و باز می‌آفریند، ولی فرهنگ مجموعه‌ای از کارها، ابزارها، رمزها و گنجینه‌ها نیز هست که ممکن است ایستا یا پویا باشند. این امر در مورد فرهنگ به مفهوم محدود «فعالیت‌های فرهنگی» نیز صادق است. در هر دو مفهوم، اهمیت فرهنگ در زنده بودن آن است، و نه در این‌که چه اندازه نوشتار مرده برگرده دارد. فرهنگ طربانگیز سقراطی (به قول ایوان ایلیچ)^۱ می‌تواند در میدان عمومی آتن یا در کتاب، در کلاس درس یا در کتابخانه، در کافه یا در کتابفروشی؛ با فن‌آوری جدید یا قرون وسطایی، در جوامع ثروتمند یا فقیر تحقیق پذیرد یا پذیرد. برتری یک فرهنگ یا یک رسانه فرهنگی بر

۱. Ivan Illich، منتقد جنجالی نهادهای «مدرن» فرهنگی، زاده وین که بیشتر عمر در امریکا، مکزیک و آلمان زیست.

سایرین، مادام که دوام دارد، منوط بر سرزندگی یا میزان نیروی حیاتی است که پدید می‌آورد، و این را با آمار نمی‌توان اندازه‌گرفت، فقط می‌توان احساس کرد. اعتبارنامه و شاخص‌های آماری در اینجا محلی از اعراب ندارند.

ملال و دلزدگی نفی فرهنگ است. فرهنگ گفت و شنود، زنده دلی و الهام است. در دفاع و پشتیبانی از کتاب‌هایی که برای ما اهمیت دارند، نمی‌توانیم خود را به عواملی چون کثرت فروش، چاپ، تعداد عناوین، خبرها، رویدادهای فرهنگی، مشاغل، هزینه و کمیتهای اندازه‌پذیر دیگر محدود کنیم. عامل مهم نیروی حیاتی خلاق است، که نمی‌توان اندازه‌گرفت ولی می‌توان احساس کرد؛ و همین است که راه درست را به ما نشان می‌دهد، و قاعدة مشخصی هم برای ترویج آن وجود ندارد...

و سرانجام سقراط عزیز – فایدون حق داشت از استعداد ویژه تو در ابداع قصه‌های مصری درباره اصل و منشأ کتابت سخن گوید. اما انتقاد تو به ما یاری می‌دهد تا نقش راستین کتاب را بشناسیم، که درحقیقت ادامه گفت و گو است از راهی دیگر.^۱

۱. در مجله بخارا، ش ۴۷، بهمن-اسفند ۱۳۸۴ و ش ۵۰، فروردین-اردیبهشت ۱۳۸۵، چاپ شد.

تبرستان

www.tabarestan.info

شاھرخ مسکوب

به یاد

تبرستان

www.tabarestan.info

تبرستان

www.tabarestan.info

تبرستان

www.tabarestan.info

خاطراتی از شاهرخ

«جوان که بودم می خواستم دنیا را عوض کنم. نشد. دنیا مرا عوض کرد.»
«من در زندگی هرگز دنبال آسانی نبوده‌ام چون هیچ چیز زیبای ارزیدنی آسان نیست.»

«آدم باید کار را جدی بگیرد و خودش را برعکس به جد نگیرد.»

«مشکل من: نه می توانم دنیا را عوض کنم، نه این را که هست پذیرم.»
«اگر فردوسی نبود زندگی من چقدر فقیرتر بود. یادش روشنایی و بلندی است.»

«مرگ ماهی سیاه ریزه‌ای است که در جوی تاریک رگ‌ها تنم را دور می‌زند.»
«مرگ تنهایی است بدون احساس تنهایی.»

«ایران عزیزم، ایران جا هل ظالم، ایران کوه‌های بلند، بیابان‌های سوخته و آفتاب وحشی و رفتگان و ماندگان عزیز، دلم برایت تنگ شده؛ ای بی‌وفای ناکس دور! با این بیداد تبهکاران وای به حال آیندگان.»

۱. بخشی از این خاطرات در مجلس بزرگداشت شاهرخ مسکوب در تهران ابراد شد و در پاره‌ای از جراید انعکاس یافت.

سابقۀ آشنایی من و شاهرخ بر می‌گردد به حدود ۶۳ سال پیش. ما بار نخست در زمین ورزش به هم برخوردیم – و «برخورد» اصطلاح درست و دقیقی است: او جزء تیم فوتبال دبیرستان سعدی اصفهان بود و من عضو تیم دبیرستان ادب؛ و این دو مدرسه از دیرباز رقیب سرسخت یکدیگر بودند و در میدان‌های ورزشی با هم مصاف می‌دادند. شاهرخ فوتبالیست خوبی بود، عضو تیم فوتبال اصفهان هم شد.

دو سال بعد هر دو به شش متوسطه، تهران‌شته ادبی شهر اصفهان، در دبیرستان صارمیه رفتیم و با هم همکلاس شدیم. شادروان مصطفی رحیمی هم در این کلاس بود. ما سه نفر انسان‌نویسان «برجسته» کلاس بودیم و پس از قرائت انشای هر یک عده‌ای معین از شاگردان برای اضافات یکی از ما دست می‌زدند و آقای معلم هم معمولاً به به و چه چه می‌گفت: اما در حالی که انشای آن دو اصیل و با فکر بود نوشته من اقتباس – «سرقت ادبی» – بود. همه را از رُمان‌های ح.م. حمید و ترجمه‌های آبکی لامارتین و شاتوریان و دیگر عاشق‌پیشگان (که آن روزها در میان جوانان بسیار خریدار داشت) عاریه می‌گرفتم.

روزی، همان اوایل سال، پس از کلاس انشا، هنگام زنگ تفریح در حیاط مدرسه کسی از پشت دستی به شانه‌ام زد، برگشتم شاهرخ بود. بی‌مقدمه و بسی‌رود رواسی گفت: «این مهملات چیست روی کاغذ می‌آوری و نشخوارهای قلابی و بی‌ارزش رمانتیک‌های فرانسوی را به خورد معلم جاهل و شاگردان کلاس می‌دهی، چرا به جای این‌ها کتاب حسابی نمی‌خوانی؟»

من که نمی‌خواستم خود را از تک و تا بیندازم، گفتم: «مثلاً»

گفت: «بهت می‌گم... اول به من بگو پول نقد چقدر داری؟»

با تعجب ولی صادقانه گفتم: «پنج ریال».

گفت: «همین؟»

– «یک تومان هم در خانه دارم.»

گفت: «فردا همه را همراهت بیار.»

ورفت سراغ یکی از بچه‌های کلاس که پسر مردی فاضل و مشهور بود و پدرش صاحب امتیاز و سردبیر مجلهٔ معروفی در اصفهان. من حرف‌های آن‌ها را نشنیدم، ولی فردا که با ۱۵ ریال وجه نقد آمدم. شاهرخ آن را گرفت و به پسرک داد و کتابی با خود آورد. این تاریخ بیهقی بود و به من گفت: «تو پنج ریال دیگر بابت این کتاب به این آقا بدھکاری، هر وقت پول پیدا کردی به او بده.» این کتاب را من هنوز دارم، در نخستین صفحهٔ اش ^{برستان} مُهر کتابخانهٔ سردبیر نامدار به چشم می‌خورد.

عصر رفتیم منزل شاهرخ سر جویشا. مرا به مادر و هو خواهرش معرفی کرد و نشستیم به خواندن تاریخ بیهقی که معلوم بود شاهرخ ^{با آن} آشناست چون اشکالات را به سادگی رفع و رجوع می‌کرد. سپس پول بیشتری به پسر ناخلف..... و دریافت سیاست‌نامه، شاهنامه، خمسهٔ نظامی و امثال‌هم از کتابخانهٔ ابوی. بعضی از روزها هم می‌رفتیم خانهٔ ما و آن‌جا مشغول خواندن و درس و فحص می‌شدیم. و به این ترتیب ما شدیم دوست نزدیک.

شاهrix به اصفهان دلبستگی خاصی داشت، غم او در غربت این اواخر اغلب به صورت یادآوری ایام گذشته در آن شهر بروز می‌کرد. نخستین خاطره‌های من از او گردش و پیاده‌روی‌های کنار زاینده رود و «پیکنیک»‌های جمعه‌ها با جمعی از یاران آن دوران در بیشهٔ جعفرآباد است. بسیار جوان بودیم و روز همه به بازی و شیطنت می‌گذشت. با این وصف تأثیر شگفت این روزها بر روح حساس شاهرخ پایدار و ژرف بود و در سالیان بعد نوشته‌هایی پدید آورد که به نظر من در نثرنویسی فارسی کم نظیر است:

صبح زود رفتیم به بیشهٔ جعفرآباد... شبنم بود و مه برآمده از خاک خیس، شبدر، علف هرز، سبزه، آسمان سبز، کبود، آبی فیروزه‌ای و آب روشن شفاف و ریگ‌های شستهٔ کف رودخانه و چنان و سنجد و توت و درخت‌های خودرو و صبح و هوای باز و نور نو دمیدهٔ نارس، به

طعم و طراوات خوشة انگور به سینه تاک یا خیار خوابیده توی جالیز،
و بوی خنک تازگی و آب و روئیدن گیاه، بویی که از اولین خاطره‌های
من، خاطره همان روز اول رسیدن به اصفهان بود و باز پس از پنجاه
سال یک بار دیگر فضای سینه را پر می‌کرد؛ بوی ترد و نازک، روان‌تر از
آب و مواج مثل حریر در دست باد. صبح دمبدم در نوز نفس تازه
می‌کرد. کبوده‌های بهم فشرده در طلب نور تنه لاغرشان را بالا
کشیده بودند، سرینجه‌های نازک شان ^{و رونسیم} می‌لرزد.

روزهای در راه، ج ۲، ص ۵۰۱

باری، وقتی از سد کنکور دانشکده حقوق گذشتیم، در پایان تعطیلات با
کله پرباد رهسپار تهران شدیم. اتوبوس همه شب در راه ناهموار و پر
دست انداز نالید و گرد و خاک کرد و عاقبت سپیده صبح ما را خسته و کوفته به
قم رساند. آن روزها می‌بایست از قم اتوبوس دیگری به تهران گرفت. از آن‌جا
که عجله داشتیم دوان دوان باروینه به کول خود را به گاراژ مسافربر تهران
رساندیم تا با اولین اتوبوس حرکت کنیم. عباس آقا گاراژدار که از لوطیان
سرشناس شهر بود—وما هر سفر اسیر و گرفتار او—گفت: «به موقع رسیدید،
چند مسافر دیگر تکمیل می‌شویم و به سلامت راه می‌افتد». بلیت گرفتیم و
در گوشه‌ای نشستیم به چرتیدن. ظهر شد و هنوز عباس آقا می‌گفت چند
مسافر دیگر و به سلامت... تنگ غروب دیگر حوصله من سرفت. شروع کردم
به داد و فریاد کردن و نمی‌دانم چه گفتم که به عباس آقا، لابد جلو همقطاران،
برخورد. با هیکل تنومندش از پشت میز برخاست، پیش آمد، یقه مرا گرفت،
چند سیلی و یک تی‌پا و من نقش زمین... هی می‌گفتم با دانشجوی دانشگاه
این طور رفتار نمی‌کنند ولی ظاهرًا هیچ‌کس برای دانشجوی دانشگاه تره هم خُرد
نمی‌کرد. حالم که کمی جا آمد از شاهرخ پرسیدم تو چرا ساکت نشستی؟ خیلی
جدی، متنها لبخند شیطنت آمیز همیشگی اش بر لب، گفت: «می‌خواستم سرد و
گرم روزگار را بچشی... به علاوه می‌دانی که جد اندر جد من کاشی‌اند!»

ورودمان به تهران را از زبان شاهrix بشنوید:

شهریور ماه بود که من و حسن از اصفهان آمدیم تا در تهران جایی پیدا کنیم و زندگی دانشجویی را شروع کنیم. اول رفتیم به مسافرخانه‌ای در سه‌راه امین حضور. تنها جایی بود که من می‌دانستم، حسن همین را هم نمی‌دانست. مسافرخانه یک ردیف اطاق بود مشرف به خیابان، زیرش هم یک ردیف مغازه بود، آهنگری و نوشت افزار فروشی و نجاری و بقالی... اطاق ما دو تخت داشت و یک زیلو. از میز و صندلی خبری نبود. وقتی بساط ناهار را کف اطاق پنهن می‌کردیم از توی خیابان پیدا بود و چون ناهار همیشه نان و پنیر و هندوانه بود حسن اصرار داشت که پشت به خیابان بنشیند و سفره پنهان بماند. می‌ترسید که رهگذران سفره فقیرانه ما را ببینند و به حیثیت و حسن شهرت مان بر بخورد. آخر او آنوقت‌ها در هوای روزنامه‌نگاری و سیاستمداری بود و از روز ورود به تهران خودش را برای وجاهت ملی آماده می‌کرد. «یادداشت‌های چاپ نشده» ۴۳/۱/۲۵

روزی پنج تومان کرایه اتاق می‌دادیم و روزی چهار پنج تومان هم خورد و خوراک‌مان می‌شد و این کمرشکن بود. پس راه افتادیم در کوچه‌های اطراف دانشگاه به دنبال یک اتاق و پس از مدتی سرگردانی سرانجام در منزل یک مدام آشوری، به ماهی پنجاه تومان کرایه، رحل اقامت افکنديم. رختخواب و مختصر اثنایه‌ای از اصفهان با خود برده بودیم، رختخواب‌ها را کف اتاق گوش تا گوش پنهن کردیم و در یکسال و چندماهی که آنجا بودیم این‌ها همچنان کف اتاق گسترده بود! اتاق میز و صندلی نداشت، روی دوشک‌ها تکیه به دیوار می‌نشستیم و می‌خواندیم و احیاناً می‌نوشتیم.

مدام صاحب‌خانه خود در طبقه بالا می‌زیست. در کنار اتاق ما خانواده‌ای ارمنی، مادر و پسر و دختری، به سر می‌بردند. این دو اتاق را، که گویا مهمانخانه و ناهارخوری خانه بود، دری سرتاسری با پنجره‌های شیشه‌ای و

پردهٔ توری از هم جدا می‌کرد. دختر همسایه همسن و سال ما اما بی‌بهره از وجا نداشت بود—هرچند در چشم ما حوری بهشتی می‌نمود. گرامافونی داشت با سه تا صفحه: لکو مپاراسیتا، لمتو گیتانو و نینا. نام دخترک همسایه هم از قضا نینا بود. دختر وقت و بی وقت این سه صفحه را می‌نوخت، و به محض آنکه صدای نغمهٔ نینا بر می‌خاست شاهرخ مثل فنر از جا می‌جست، شق و رق می‌ایستاد، دو دستش را بالا می‌آورد، ژست «دانس» به خود می‌گرفت و در طول و عرض اتاق شلنگ بر می‌داشت و ضمن ترقیان با وجودناتی مضحك همنوای صفحهٔ گرامافون بلندبلند می‌خواند. نینا! نینا! و گاه هم مرا به زور بلند می‌کرد، دست در کمرم می‌انداخت و با قیافهٔ جدی به رقص می‌پرداخت. سال‌ها بعد در یک مجلس مهمانی خانم میانه‌سالی سراغ من آمد، سلام کرد و گفت مرا می‌شناسید؟ نمی‌شناختم. گفت من نینا هستم. معلوم شد در تمام آن روز و شب‌ها، دختر گوشۀ پردهٔ توری را کنار می‌زد و رقص و دلگزی شاهرخ را تماشا می‌کرده. گفت من عاشق دوست‌تان هستم، او حالا کجاست؟ گفتم خانم دیگر نجیب و سر به زیر شده، به درد نمی‌خورد...

شاهرخ وسواس کفش داشت، عاشق کفش خوب بود، کفش‌هایش همیشه برق می‌زد. هر وقت به لندن می‌آمد و به خیابان می‌رفتیم، در پشت هر مغازهٔ کفش فروشی بی‌اختیار به تماشا می‌ایستاد. در طول بیش از شصت سال دوستی مان یکبار با من قهر کرد. در سال‌های دانشجویی پس از مدت‌ها انتظار مادرش پولی فرستاد و شاهرخ کفشه ب قول خودش «دو تخته» و آلامد خرید. این کفش خیلی عزیز بود و اولین باری که آن را پوشید با هم رفتیم سینما. با دقت و احتیاط از کنار گل و لای کوچه‌ها می‌گذشت و یک جا که حواسش جای دیگر بود، من ویرم گرفت هُلش دادم و سط گل‌ها. به زحمت بیرون آمد، تا مج پایش پر از لجن بود، کفش‌های نازین از سکه افتاده بود. پشیمانی و پوزش خواهی من سودی نداشت. کنار خیابان اسلامبول در دالانی یک واکسی بود. کفش‌ها را واکس زد و خاموش رفتیم سینما ایران. وقتی

بیرون آمدیم باران می‌بارید! زیر سقفی ایستاد. هرچه اصرار کردم برویم دیروقت است با عصبانیت گفت کفش‌هایم گلی می‌شود، من می‌ایستم تا باران بند بیاید. بالاخره باران بند آمد و راه افتادیم. فصل پاییز بود و برگ‌های درخت‌ها سطح پیاده‌رو را پوشانده بود، و شاهرخ تصادفاً پا گذاشت روی چاله‌ای پای یک درخت. کفش‌ها دوباره گلی شد، بی‌حرکت همان جا میان آب‌ها ایستاد و قهقهه خندید، از کفش‌ها دل بُرید، با من آشتب کرد و بدون دلوایسی خرامان خرامان رفتیم به خانهٔ مادام.
برستان

در مقابل:

یکبار هم حسن با من قهر کرد. من برای یافتن چیزی چمدان او را به هم می‌ریختم. نامه‌ای از مادرش که سال پیش مرده بود به او یافتم. از روی شوخي و بی‌مزگی و علی‌رغم اصرار و التماس حسن پاره‌اش کردم. هیچ نمی‌فهمیدم چه غلطی می‌کنم. حسن رنجید و سه چهار روزی با من قهر بود و بعد خواهناخواه آشتب کردیم. جز این چیزی پیش نیامد و روزهایی که با هم سر کردیم با شادی و خوشی گذشت.

«یادداشت‌های چاپ نشده» ۲۵/۱/۴۳

سال بعد رفیم به کوی دانشگاه در امیرآباد. چشم و گوش‌مان قدری باز شده بود و تحت تأثیر محیط متشنج روز و تبلیغات دامنه‌دار دست‌چپی، کم‌کم تمایلات سیاسی پیدا می‌کردیم. شاهرخ خیلی زودتر از من به حزب توده پیوست و از آن پس پیوسته کتاب‌های مارکسیستی می‌خواند و بحث و مشاجره عقیدتی می‌کرد. سال دوم دانشکده حقوق روز امتحان کتبی حقوق مدنی من و او چنان سرگرم بحث و بگومگو بودیم که آخرین اتوبوس کوی دانشگاه را از دست دادیم. تمام راه را نفس‌نفس زنان دویدیم، ولی دیر رسیدیم، به جلسه راهمان ندادند و هر دو در آن درس تجدیدی شدیم. پس از گرفتن لیسانس، شاهرخ بیشتر به خاطر فعالیت‌های حزبی در تهران ماند، دیر ادبیات دیرستان مروی شد و من رفتم خوزستان و شرکت نفت.

شاهرخ پس از چندی کادر حزب و مسئول تشکیلات فارس شده بود و من در مرخصی تابستان برای دیدن او سفری به شیراز رفتم. روز دوم یا سوم گفت باید برای کارهای تشکیلاتی اش به بوشهر برود. گفتم من هم می‌آیم چون بوشهر را ندیده‌ام. تنها وسیله رفت و آمد به بوشهر کامیون‌های نفتکش بود و با یکی از این‌ها راه افتادیم. وقتی طول مسیر و پیچ و خم و گردنه‌های صعب‌العبور راه را دیدم از تصمیم خود پیشمان شدم ولی دیگر دیر بود و چاره‌ای جز ادامه سفر نبود. در بوشهر معلوم شد شهر جایی دیدنی جز کنار دریا ندارد و در کناره هم گرما بیداد می‌کرد. ما در «خانه رفیق حزبی کارگری» وارد شده بودیم که نه کولر داشت نه حتی بادبزن، و در دمای نفس‌گیر و «شرجی» چسبناک هوا روز و شب عرق می‌ریختیم. شاهرخ سرگرم رقص و فتق امور بود و من هم می‌کوشیدم کتابی بخوانم. بسیار سخت گذشت. دوروز بعد با کامیون نفتکش دیگری برگشتم و پستی و بلندی‌ها از نو پدیدار شد. پاره‌ای از پیچ‌ها چنان تنگ و تیز بود که کامیون می‌باشد یکی دو مرتبه عقب و جلو می‌کرد. ولی راه سرازیر بود و ماشین غول‌پیکر با سرعت بیشتری پیش می‌رفت. شاهرخ وسط بین من و راننده نشسته بود. یک جا در بالا بلند یک گردنۀ نگاه من به چهرۀ راننده افتاد. دیدم چشم‌هایش بسته است! هراسان با دست به شاهرخ نشانش دادم و او دستپاچه مشتی به پهلوی راننده زد. از خواب پرید، نحس و بدخلق گفت «چرا همچین می‌کنی؟» شاهرخ گفت: «چشم‌هایت هم رفته بود». خشمگین گفت: «من سی و پنج سال است در این راه رفت و برگشت می‌کنم. وجب به وجب آن را مثل کف دست می‌شناسم. حالا دوتا آقای فکلی آمده‌اند به من درس رانندگی می‌دهند». من به صدا درآمدم که «برادر هرچقدر هم جاده را خوب بشناسی با چشم بسته که نمی‌شود رانندگی کرد!»

گفت: «غلط زیادی موقف! اگر نه هر دو تون را همینجا پیاده می‌کنم». شاهرخ، با توجه به این‌که کرایه‌مان را در بوشهر به راننده پرداخته بودیم، گفت: «پیاده می‌کنی؟ مگه مملکت هرته؟ این دوست من که می‌بینی رئیس

شرکت نفت در خوزستانه!» راننده این را که شنید کامیون را نگه داشت. پرید پایین و آمد طرف من، در را باز کرد، مچم را محکم گرفت و با یک تکان پر تم کرد و سط جاده و بعد شاهrix را. چند تا فحش آبدار هم داد به رئیس شرکت نفت و نشست پشت فرمان و گاز داد و رفت. من و شاهrix میان کوه و کمر ایستادیم و مات و مبهوت همدیگر را نگریستیم. پرنده پر نمی زد. ناگهان شاهrix قاهقه زد زیر خنده و گفت: «برای فردای انقلاب چه فدایکاری ها باید کرد!» من که بهشدت هراسیده بودم گفتم: «فعلاً برای همین فردا فکری بکن فردای انقلاب پیشکش!» از رو نرفت با همان لحن طعن آمیز گفت: «این فدایکاری من و ترا در تاریخ حزب خواهند نوشت. نام من و تو چون ۲۵ کیشوت و سانکو پانزا بر صحیفه روزگار پایدار خواهد ماند...» شاهrix افتاده بود روی دندۀ دلچکی اش و من می دانستم که بهشدت عصبی است. خودم هم سخت دلم می تپید چون هوارو به تاریکی می رفت. در سراشیب جاده بفهمی نفهمی به راه افتاده بودیم و یواش یواش پیش می رفتیم. سر پیچی یکمرتبه دیدیم کامیون پایین دره ایستاده است. وقتی نزدیک شدیم راننده خم شد، در را باز کرد و گفت «باید بالا. می خواستم ادب تان کنم که دیگر در کار راننده دخالت نکنید». مثل دو طفلان مسلم مظلوم گفتیم: «بله قربان!» و راننده تا شیراز یک ریز برای مان رجز خواند.

سال بعد من در امتحان بورس تحصیلی فولبرایت شرکت کردم، قبول شدم و شاد و شنگول از دو سالی که در دانشگاه های امریکا خواهم گذراند و دست کم انگلیسی خواهم آموخت، نامه ای به شاهrix نوشتم. پاسخ او، پاسخی که بعدها خودش در یادداشت هایش «چکشی-انقلابی» خواند، نقطه عطف دیگری در زندگی من بود، چنان تکانم داد که اثراتش هرگز محو نشد. آن روزها من در مسجدسلیمان بودم، در چادری که شرکت نفت به لیسانسه های مجرد می داد زندگی می کردم. یادم می آید در تپه های اطراف افتان و خیزان می رفتم، نامه شاهrix را می خواندم و باز می خواندم و اشک

می‌ریختم. این ایامی بود که در محوطه دانشگاه تهران به جان شاه سوءقصد شده بود و چند نفر از دوستان نزدیک ما را به اتهام آشتایی با سوءقصد کنند، ناصر فخرآرایی، بازداشت کرده بودند. شاهrix از این دوستان که اینک بی‌شک زیر شکنجه بودند، از خودش، از فعالیت‌های حزبی‌اش، از مردم استمدیده‌ایران و از اوضاع و احوال زمان نوشته بود و پرسیده بود: «در این‌گیر و دار آقا می‌خواهند بروند امریکا چه غلطی بکنند؟^{نیزه اینجا} می‌خواهی انگلیسی یاد بگیری یا عیش و نوش کنی؟» و به دنبالش انتقادی شدید از بی‌قیدی و بی‌خیالی من. مدتی گریستم، اوراق فولبرایت را پاره کدم، رفتم عضو حزب توده شدم!

نامه بعدی شاهrix همراه با کتابی انگلیسی بود: *Citizen Tom Paine* اثر هاوارد فاست. نوشه بود به جای رفتن به ینگه دنیا بشین و این کتاب را ترجمه کن، بیشتر انگلیسی یاد می‌گیری – این کار را کردم و چنین شد که بنده شدم مترجم!

اوضاع زمان، به نظر خودمان، بر وفق مراد بود. دولت ملی مصدق در برابر دربار و مخالفان داخلی هر روز موقفيت‌های تازه به دست می‌آورد. حزب توده به ظاهر غیرقانونی ولی در حقیقت در نهایت قدرت سرگرم فعالیت بود. ستیز مصدق و شاه در نیمه مرداد ۱۳۳۲ به اوج رسید و شاه از کشور گریخت. روز ۲۸ مرداد من و شاهrix، بی‌خبر از همه جا، تمام روز در اصفهان قدم زدیم. طرف‌های غروب شاد و شنگول، بی‌خيال، خیابان چهارباغ را می‌پیمودیم. شاهrix برای کارهای حزبی به اصفهان آمده بود و من برای دیدن خانواده و گذراندن مرخصی تابستان. طبق معمول دلکشی می‌کردیم و می‌خندیدیم و لیچار می‌گفتیم. ناگهان تعدادی کامیون پشت سر هم از دور پیدا شد. بلندگو داشتند و مرتب شعار می‌دادند و گروهی پسرچه و سرباز و روستایی سوار بر آن‌ها می‌رقصیدند و فریاد می‌کشیدند: «زنده باد شاه!»، «مرده باد مصدق!»، «مرگ بر تودهای خائن!» چندتا از پسران پولدارهای شهر،

منسویان همسر اول شاهrix، هم در میان رقصندگان کامیون‌ها بودند. بُهت‌مان زده بود، هنوز سر در نمی‌آوردیم چه می‌گذرد. کامیون پشت کامیون می‌آمد، همان شعارها را پخش می‌کرد و انبوهی مردم به دنبال آن‌ها می‌دویند و ما مات و متیر میخوب ایستاده بودیم و تماشا می‌کردیم. ناگهان صدایی از میان جمعیت شاهrix را خواند. روگرداندیم، حسن آقا راننده آقای کاشفی پدرزن شاهrix بود که تصادفاً از آنجا می‌گذشت فرچشمش به ما افتاده بود. دست شاهrix را به شتاب گرفت، او را با زور به کوچه مجاور کشاند و بدون آنکه حرفی بزند دوان‌دون ما را به اتومبیل خود رساند. از صحنه که دور شدیم رو به شاهrix گفت: «آقا، از جون‌تون سیر شده‌اید؟ اگر کسی میون جمعیت شما را می‌شناخت، تیکه بزرگ بدن‌تون گوش‌تون بود» و افزود «آقا می‌گه نمی‌دونید کو دتا شده شاه برگشته!» وقتی به خانه کاشفی رسیدیم همه دلوپس شاهrix بودند. اصفهان شهر کوچکی بود و شناسایی شاهrix کاری بسیار آسان. پس بی معطلي او را فرستادند به تهران.

شاهrix اندکی پس از وقایع ۲۸ مرداد به زندان افتاد و حدود دو سال و دو ماه در بند بود. من در این مدت در خارج بودم ولی از راه نامه‌های مادرش و برادر جوانم که مدتی با خانواده شاهrix زیسته بود، از حال و احوال هم باخبر بودیم و گاه به وسیله آن‌ها کتابی می‌خواست از انگلیس برایش می‌فرستادم. وقتی در ۱۳۳۹ به ایران برگشتم آزاد شده بود. در همان هفته‌های نخست بازگشت نامه‌ای برایم رسید که به دیدن آقای حسین علا وزیر دربار بروم. حیرت زده رفتم. معلوم شد استاد انگلیسی راهنمای من در کیمبریج همکلاسی علا بوده و با هم دوستی دیرین دارند و جناب پروفسور بدون آنکه چیزی به من بگوید شرحی در مناقب من به علا نوشته: پرسید می‌خواهی چه کنی؟ گفتم قرار است به شرکت نفت برگردم. گفت دست نگهدار تا من با اعلیحضرت صحبت کنم، از وجود امثال شما باید بهتر استفاده شود! وقتی جریان را برای شاهrix تعریف کردم. سری تکان داد و

پوزخندی زد. همین و بس. فردا سحرگاه به منزل ما آمد و بی درنگ گفت: «من دیشب تا صبح خوابم نبرد و آمده‌ام تکلیف را با تو معلوم کنم. تو اگر درباری هستی و می‌خواهی از اطرافیان اعلیحضرت همایونی شوی که خدا حافظ، مرا با تو دیگر کاری نیست. اگر می‌خواهی در جرگه ما باشی سرت را بینداز زیر برو شرکت نفت سر کارت.» و من سرم را انداختم زیر و رفتم سر کارم. و بار دیگر شاهrix مسیر زندگی ام را تغییر داد. منظورم ذکر پایمردی شاهrix در دوستی است که سر هر بزنگاه به داد من ^{رسید} شاهrix چراغ راهنمای زندگی من بود.

شاهrix پس از زندان با چند تن از دوستان اصفهانی شرکتی - شرکت «گونیا» - تشکیل داده بودند. من عصرها از اداره به دفتر آن‌ها می‌رفتم، گپ می‌زدیم و چای و قهوه می‌خوردیم. شرکت رونقی نداشت، کسب و کار کساد بود. دستگاه‌های دولتی پول آن‌ها را نمی‌دادند، ندانم کاری شرکا هم مزید بر علت شده بود. با این حال یکی از پیمان‌کاران رقیب که آن‌ها را موى دماغ خود می‌دید، شوخی جدی، یکی از دو سرکش «گی» تابلو «گونیا» را تراشیده بود. مدتی گذشت، یک روز به شاهrix که مدیر عامل شرکت بود گفتم چرا تابلو را درست نمی‌کنید این مایه آبروریزی است. با حاضر جوابی همیشگی اش گفت: «چه مانع دارد، شاید به این وسیله کمی مشتری پیدا کنیم، وعدو شود سبب خیر...»

مشتری پیدا نشد و دکان را تخته کردند. شاهrix سپس رفت در شرکت ریالکو کار گرفت. این شرکت عمدتاً متعلق به مصطفی فاتح بود. یادم می‌آید من و شاهrix و یکی دو نفر دیگر از دوستان اصفهانی که همه فاتح را از پیش می‌شناختیم صبح‌های جمعه به خانه او نزدیک میدان بهارستان می‌رفتیم، در کتابخانه درندشت او می‌نشستیم و تا ظهر از تاریخ و ادبیات و سیاست و کتاب و جز این‌ها حرف می‌زدیم و گاه موسیقی می‌شنیدم. فاتح، به اصطلاح امروزی‌ها، مرد فرهیخته‌ای بود. اما صحبت سیاست روز و اوضاع مملکت

که پیش می‌آمد چنان به محمد رضا شاه و اطرافیانش می‌تاخت که ما خوانان توده‌ای انقلابی «سابق» لرزه بر اندام مان می‌افتاد. اطلاعاتش درباره بزرگان حکومت و آنچه در پشت پرده می‌گذشت فوق العاده بود و چشم و گوش ما را حساسی باز کرد. بالاخره هم مأموران سازمان امنیت شاه به خانه‌اش ریختند و کتابخانه کم نظیرش را با خود برداشتند و در این میان دست‌نوشته جلد دوم پنجاه سال نفت ایران نیز ناپدید شد. فاتح بقیه عمرش را در خارج زیست و در غربت مرد. شاهrix هم دیری نپایید که از کارخانه داری و سروکله زدن روزمره با کارگران و مشکلات آن‌ها به تنگ آمد. شرکت ریالکو را ترک کرد و به دعوت دولتی کارمند سازمان برنامه شد با این شرط که پیش از ظهرها با او کار نداشته باشند. از آن پس صبح‌ها در اتاقش را از تو می‌بست. می‌خواند و می‌نوشت و گاه باخ می‌شنید.

شاهrix پس از وقایع مجارستان و به‌ویژه افشاگری‌های خروشچف در ۱۹۵۶ درباره جنایت‌های استالین به کل از حزب توده و فعالیت‌های سیاسی برید. و پس از انقلاب اسلامی ۲۵ سال در خارج، در پاریس، زیست، دوازده سال آخر را در پستوی یک دکه. تا چند سال پیش از درگذشتش صبح تا ظهر پشت پیشخوان این دکان می‌ایستاد و دکانداری می‌کرد و بعد از ظهر و شامگاه به خواندن و نوشتمن می‌پرداخت و این، به قول نویسنده‌ای ارجمند در محتوایی دیگر «ستمی بر ما و بر فرهنگ ما» بود.

پنج شش سال پیش در سفری به پاریس شبی در پستوی این دکان نشسته بودیم. شنگول و سرحال بودیم. این روزهایی بود که شاهrix غرق خواندن مارسل پروست بود. دفترچه‌ای آورد و گفت می‌خواهم چیزی برایت بخوانم و شروع کرد و خواند و خواند تا رسید به:

خیال می‌کرد زندگی بازی شیرینی است که فردایی ندارد؛ شقایق وحشی، بنفشه نوشکفته بود. از کجا می‌دانست که تندبادهای ریشه‌کن

پشت کوه و کمر دزدانه کمین کرده‌اند. هنوز صدای سوخته و غریبانه
قمر را نشنیده بود که می‌خواند:
«موسم گل دورهٔ حُسن یک دو روزی است در زمانه!
ای به دل آرایی به عالم فسانه»

چقدر پدرم این تصنیف را دوست داشت و گاه و بی‌گاه برای خودش زمزمه می‌کرد. شاید او هم زیبایی را فسانه می‌دانست که عمری به کوتاهی رؤیا دارد و تا یک‌دلاشی شوی رفته‌است. از ناپایداری این دم دلپذیر اما گریزان نیست که پریشان و از خود بی‌خود می‌شویم – آن‌گاه که بیماری بال‌هایش را باز می‌کند و مانند کلااغی دزد بر نهال تن می‌نشیند؟... جان رنجور به سُبکی دود می‌شود و ثقل خاک تنی را که مأوای زیبایی است فرو می‌کشد تا به زمین بدوزد و غبارش را به باد بسپارد... پیش از آن پیروزی مرگ را دیده بودم، بر پیکر پدرم و برادرم ایستاده بود، دست درازش چون دشنه‌ای قلب ستاره را می‌شکافت و مادرم در ظلمت خاک سرنگون می‌شد... روزها همچنان که می‌گذرند فراموشی را در خود دارند و آن را مانند مهی، غباری، خاکستری در راه جا می‌گذارند... گاه رفتگان سال‌های مردہ زنده‌تر از زندگان می‌نمایند و گاه آیندهٔ هنوز نیامده را هم اکنون می‌بینیم. و طاقت دیدن نداشتم. پُر از شکوه و شکایت بودم. از خداگله داشتم یا از عمر بی‌وفا نمی‌دانم...

در اینجا ایستاد. اشک از چشم‌هایش سرازیر بود. گفت دیگر نمی‌توانم بخوانم. حالا تو بخوان. خواندم و همسفر او در خواب شدم. کمی بعد من هم به حق افتادم. این‌ها خاطرات نوجوانی ما در اصفهان بود. و اشک هر دومان اشک شوق یادآوری روزهای شاد جوانی، روزهای سرزندگی و سبکبالي.^۱

در مقایسه دو دوران عمر و دوستی در جای دیگر می‌نویسد:

۱. این خاطرات بعداً در ۱۳۷۷ با عنوان سفر در خواب (انتشارات خاوران، پاریس) انتشار یافت.

حسن سه شنبه آمد و امروز صبح رفت. چند روزی با هم بودیم و به قول غزاله من عشق روزگار را کردم... چه تفاوتی است میان روزهایی که با حسن در چهارباغ قدم می‌زدیم و این روزها که با هم در کنار «سِن» راه می‌رفتیم. تفاوت در مکان را نمی‌گوییم؛ که پرسیدن ندارد. حتی تفاوت در زمان توجه مرا برنمی‌انگیزد. آن سال فلان بود و این سال بهمان. آن وقت بیست ساله بودیم و حالا هفتاد... تفاوت در حال نفسانی، کیفیت روح دو نفر را می‌گویند در رابطه دوستانه – که البته زمان با سیری پنجاه ساله در تحول و دگرگوئی آن دست داشته – بستر این تحول بوده و هر آزمون روزانه این رابطه را در تن خود پرورده و باز در تن به ثمر رسانده، مثل زنی که نطفه را در زهدان بگیرد و به دنیا بیاورد. ولی در اینجا توجه من به نقش زمان در ساختن و پرداختن این رابطه نیست بلکه در این است که پس از ساخت و پرداخت حالا این رابطه، این که هست چه کیفیتی دارد؟ دو جانی که در غفلت شاد جوانی به هم برخوردند و در بازار دراز و آشته، سر پوشیده و نیمه تاریک که به زندگی ما بی شباهت نیست، همراه شدند حالا همدیگر را چه جور درمی‌یابند، در سکوت، در نگاه، شوخی‌ها با تک مضراب‌های گاه و بی‌گاه برای وارونه جلوه دادن چیزی که هست و کاستن از شدت آن، هم گفتن و هم واتمودن که نمی‌گوییم، یا نگفتنی گویا یا کنایه‌ای رفیقانه؟ دیروز که به حسن تلفن کردم گفتم باز هم که دور و بر ما می‌پلکی، گفت از بدشانسی یک عمر است که سرگردانیم. این رابطه چه سرشتی دارد؟ دوستی کلمه یا مفهوم گنگ، گستردۀ و مبهمنی است که حال‌های نفسانی بسیاری را در برمی‌گیرد. این نه کافی است نه گویا. شاید اگر پرست بود می‌توانست بنویسد. این کار به او می‌برازد و بس.

روزها در راه، ج ۲، صص ۶۲۰-۶۲۱

در یکی از سفرهای شاهرخ به لندن با هم در پارک قدم می‌زدیم، شوخی

جدی گفتم بدم نمی آید قبل از تو بمیرم و تو یکی از آن سوگنامه‌های کذایی که در مرگ هوشنگ مافی و سهراب سپهری و امیر جهانبگلو نوشته برای من بنویسی... در بازگشتش به پاریس در یادداشت ۹۴/۷/۸ می‌نویسد:

از لندن برگشته‌ام. هنوز برنگشته دلم برای حسن تنگ شده. از بس مهربانی هر دوشان خوب است، زن و شوهر. ولی دوستی با حسن خصوصیت دیگری دارد. چنان غمیق است که انگار از عمر پنجاه ساله‌اش (از ۱۳۲۳) قدیمی‌تر است. انگار ریشه در تاریخ دارد. به زمان‌های دور گذشته، به سال‌های دراز پیش از تولد ما بازمی‌گردد؛ به اصفهان دوره ملکشاه و خواجه نظام‌الملک، به مسجد جمعه و بازار، به روزگاری که ناصرخسرو از آن می‌گذشت و مردم چی و شهرستان را سیاحت می‌کرد یا نمی‌کرد. نمی‌دانم چرا؟ شاید برای مدرسهٔ صارمیه پشت بازار باشد و محلهٔ نو و گودُرها یا سر جوبشاه و خانه‌های ما در دل همان فضا و پیدایش دوستی ما در حال و هوای همان عهد که هنوز چیزی از آن—مانند یاد آوازی یا طعم آب گوارا و خنکی در خاطره—باقی مانده است.

هوایما تأخیر داشت و یک ساعت به انتظار گذشت و فکر و خیال‌های پریشان که از بخت بد بزند و حسن زودتر از من گرفتار عزاییل شود تکلیف من چه خواهد شد، چه می‌شوم... انتظار به این فکرها گذشت و گاه و بی‌گاه چند فحش به خودم چاشنی این بلای نیامده می‌شد. فحش به مردک ابله‌ی که از ترس آینده، بی‌خبری، غافلگیری و ابهامی که در آن است، برای ناراحت کردن خودش عجله دارد. شاهرخ واقعاً خر غریبی است.

وقتی نخستین بار در ۱۹۹۶ معلوم شد «پلاکت»‌های خون شاهرخ زیاد است و احتمال سرطان می‌رود، احساس اولش برای غزاله دخترش بود و

احساس دوم «نقشه‌های چندین ساله و دو سه کار ناتمام، از جمله ادائی دین به مادرم، فردوسی و مرتضی». دو دین آخر را در واپسین سالیان عمر ادا کرد: ارمغان مور، دریافتش از شاهنامه (که پس از مرگش انتشار یافت) و کتاب مرتضی کیوان که در ۱۳۸۲ در تهران منتشر شد، اما دین اول، در قبال مادرش - «که می‌دانی او را بیش از دوست داشتن می‌پرستیدم» - در دفترهای منتشر نشده روزانه نویسی‌هایش به نحو شایان ادا شده است^۱. امید دارم روزی به چاپ برسد.^۲

بیماری جدی شاهrix از حدود هفت ماه پیش از ملگش شروع شد. کسالتش را تبلیغ مغز استخوان^۳ تشخیص دادند که ظاهرآ بیماری نوظهوری است. چندی بعد ناچار هر هفته به بیمارستان می‌رفت و خون جدید به او تزریق می‌کردند. روزهای بلافضله پس از تزریق معمولاً سرحال بود، روزهای آخر هفته قواش تحلیل می‌رفت، در دو ماه آخر سلول‌های سلطانی در خون دیده شد. آخرين باری که برای تزریق خون به بیمارستان رفت چون تب شدید داشت بستری اش کردند. از قضا من تازه به تهران آمده بودم که اطلاع دادند حالت بحرانی است، خود را به پاریس رساندم و چون نزدیکانش نمی‌خواستند و خامت حالت را دریابد تظاهر به این کردم که سفرم به تهران عقب افتاد و چند روزی بیکار بودم گفتم سری به شماها بزنم (که البته حال معتقدم تظاهر بی‌جایی بود و شاهrix خوب از وضع خود آگاه بود و لی نمی‌خواست نزدیکان و به خصوص دخترش غزاله را ناراحت کند). به هر حال گفت خوب کردی آمدی باهات خیلی کار دارم. دو سه روز اول که حالت بهتر بود بیش تر حرف‌هایش را زد، همه در مورد کارها و نوشته‌هایش: آن‌چه چاپ شده و پراکنده بر جای مانده، تحقیقات دینی اش، بقیه خطاطاتش که در روزها در راه به چاپ نرسیده، نامه‌هایش، شعرهای ایام جوانی اش...

۱. یادداشت‌های مسکوب درباره مادرش، سوگ مادر، دستنویس.

2. myelodisplasie

نگران آخرین نوشه اش بود که در تهران در دست چاپ بود و برای غلط‌گیری نهایی فرستاده شده بود و بیش از نیمی از آن را هنوز تصحیح نکرده بود. از من خواست بقیه اش را بازخوانی و آماده چاپ کنم و به ناشر برسانم. (ارمنان مور جستاری در شاهنامه، چند ماه بعد توسط نشر نی در تهران انتشار یافت). مقدار زیادی از یادداشت‌هایش در مورد شاهنامه بلا استفاده مانده است.

گفت مجلدات شاهنامه بروخیم را در ایام جوانی و شاهنامه چاپ مسکو را در سال‌های بعدی مفصل حاشیه‌نویسی کرد ا است و سفارش کرد این‌ها و نیز یادداشت‌های وسیع و پراکنده اش را در طول سالیان درباره شاهنامه در اختیار دانشگاه معتبری بگذارم. گفت مقایسه حاشیه‌نویسی‌های این دو متن دگرگونی دیدگاه و سیر تحول فکری او را طی سالیان درباره شاهنامه فردوسی به دست می‌دهد و شاید روزی کسی همت به این مهم گمارد.

شاهرخ مسکوب آدم بسیار شوختی بود، بیش از هر کس به خودش می‌خندید. در حاضر جوابی کم نظر بود، من و او عمری یکدیگر را دست انداختیم و به ریش هم خندیدیم. روز دومی که در بیمارستان به دیدنش رفتم دست چش را که روز قبل سالم بود از بالا تا پایین پانسمان کرده بودند. گفتم این چیست؟ گفت دیشب می‌خواستند سرمه‌ها را که مدتی است در دست راستم است به دست چپ وصل کنند، هرچه گشتند توانستند رگی پیدا کنند و دستم را به کل مجروح کردند. گفتم: «چرا به آن‌ها نگفتی 'من رگ ندارم!'» لبخندی زد و گفت: «آخه، حسن، همه چیز را که نمی‌شود به همه کس گفت. هم خودت را لو می‌دهی هم دوستانت را.»

شاهرخ عادت روزانه‌نویسی را از ایام جوانی داشت. هر جا می‌رفت همیشه دفترچه‌ای همراه داشت و در هر فرصت چند خطی قلم می‌زد. در سال‌های اخیر لرزش دست کار نوشتن را دشوار کرد. دفتر خاطرات را کنار گذاشت، سایر نوشه‌هایش را به سختی با کامپیوتر ماشین نویسی می‌کرد. آخرین دفترچه‌ای که در اتفاقش یافتم دو صفحه نوشته بیشتر نداشت، آن هم

با دست لرzan. صفحه اول مربوط به دارو و درمانش بود و سؤالاتی که ظاهراً می خواسته از طبیبیش بکند. و در صفحه دوم دفترچه فقط یک مصع شعر درج شده بود، که شاید آخرین اثر خامه شاهrix باشد. نوشته بود:

عشق داغی است که تامرج نیاید نرود.

شاهرخ مسکوب روز سه شنبه ۲۳ فروردین ساعت پنهانیم با مداد در بیمارستان کوشن در پاریس درگذشت. پیکرش هفته بعد در تهران در قطعه هنرمندان بهشت زهرا به خاک سپرده شد.

یادش پایدار و گرامی باد!

بحث اصلی من در این گفتار تماس و مراوده میان دو تمدن بزرگ مدیترانه‌ای – تمدن مسیحی و تمدن اسلامی – از طریق مترجمان و دیلماج‌ها است. شاید بی‌جا نیاشد که ابتدا به یکی چند تفاوت آشکار بین این دو فرهنگ اشاره کنم. نیاز به آموختن زبان‌های خارجی از دیرباز نزد مسیحیان احساس شده بود. مسیحیان زبان بومی‌شان هرچه بود اگر می‌خواستند فاضل و تحصیلکرده به شمار روند می‌بايست دو زبان باستانی – لاتینی و یونانی – و اگر می‌خواستند متون مقدس‌شان را به زبان اصلی بخوانند دو زبان دیگر – عبرانی و آرامی – بیاموزند. از این گذشته خودشان هم به زبان‌های متعدد صحبت می‌کردند: رشیدالدین فضل‌الله، مورخ ایرانی قرن چهاردهم، با شگفتی می‌نویسد که «فرنگان بیست و پنج لغت سخن می‌گویند و هیچ طایفه زبان طایفة دیگر فهم نکند».

۲۸۰۰ تومان
ISBN 964-312-911-X



9 789643 129118



نشری